کوزه گر

نیما شهسواری



کوزه‌گر

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کتاب	کوزه‌گر
مؤلف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۵/۱۴۰۴
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به‌صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشرشده است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

به پا خواستم تا برابر ظلم‌های بی‌کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و

آزادی همه‌جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و

قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره بگیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه‌جانداران



سرزمین

به بلندای نگاه آلوده تنی در میان آسمان‌ها در آسمان بی‌فروغ نشسته بـه منظـره در برابر خیره بودم که ناگاه او را دیدم.

او که با کیسه‌ای بر دوش در حال دویدن بود، دیوانه‌وار می‌دوید.

پشت‌بام خانه‌ی ما این آپارتمان نوساز فرتوت که از روز سـاختن در حـال ریخـتن بود مأمن روزهای نزار من است، مأمن تمام دردهای آلوده در تن بی‌جان مـن و او بی‌جان می‌دوید اوجانی به تن نداشت تنهـا مـی‌دویـد، گـویی هـزاری بـه تعقیـبش درآمده او را دنبال می‌کردند و من در پشت‌بام درحالی‌که روی لبه‌ی کم‌عرضـش راه می‌رفتم و هر بار در دل تمنایی آرام از پـرواز داشـتم او را تعقیـب کـردم و در میان این تعقیب جز او با آن کیسه‌ی در دست چیزی ندیدم، تنهـا خویشـتنش بـود

که هراس تعقیب شدن داشت اما کسی او را نمی‌جست و او را رها به حال خودکرده بودند،

بیابانی فراخ و عظیم دورتادور ما را در میان این آپارتمان بلند محاصره کرده بود و همه‌جا را خاکی بکر پوشانده بود، گهگاه تصورم از زیستن در میان این دریای خاک غرق شدن شبانگاه در قلب آن بود و روزی این طوفان مهیب ما را به خود دفن می‌کرد و به آخر این داستان نزار من طعمه خاک خواهم شد و او بازهم دوید و خود را به انبوه خاک در میان بیابان‌ها رساند، بی‌آنکه حتی باری کسی او را تعقیب و در جستجوی او باشد، اما من آن‌ها را دیدم، من آن افسران و دنباله‌داران، آن سربازان و امیران، آن پادشاهان و خالقان، من همه‌ی آن‌ها را دیدم که در جستجوی او بودند، آری من آنانی را دیدم که او با دست به من نشان می‌داد و او را تعقیب کردم،

شاید او از نگاه‌های من در هراس و به قعراین جستن بود و کسی نمی‌دانست اما من دانستم و او را در میان این دویدن‌ها تعقیب کردم تا به نها خویشتن را به پشت تپه‌ای مدفون کرد، او خود را از نگاه جستجوگر بیشمار امیران و خالقان، سربازان

و مزدوران دور و به میان لانه‌ای برد، آنگاه سر را به آرام بالا برد تا ببیند کسی او را نجسته و من دیدم که مسیر او را گم کردند و او را در میان این هپروت تنها نهادند و حال او بود که در دل تپه‌ای از خاک کیسه را برون کرد، با ولع بسیار کیسه را بر روی بیابان خالی کرد، محتوای کیسه متشکل از حجم زیادی خاک بود،

خاکی پاک و یکتا،

ذرات آن با دیگر خاک‌ها تفاوت داشت؟

نمی‌دانم، اما او می‌دانست و آنگاه‌که خاک را به دست گرفت من برق نگاه و درخشش وجودش را در یکتایی خاک دیدم و آنگاه برایم آیتی از این یکتایی خوانده شد و حال او است که تکه پارچه‌ای ر ا از میان کیسه‌ی خود بیرون کرده است، تکه پارچه‌ای که رنگی منحصربه‌فرد دارد، به چند بخش رنگی تقسیم‌شده و در میان قلب پارچه نمادی را با طلا کوفته‌اند، شاید بی نماد و شاید دورنگ است، نمی‌دانم خودتان حق دهید از این بلندای زمان و در میان این فراخ‌بال آسمان چگونه من خاکی این پارچه را تشخیص دهم. تنها همین‌که تکه‌ای پارچه

است مرا کفایت می‌کند و شمایان بدانید که او پارچه‌ای درخور با خود داشت و آنگاه‌که خیال آسوده را در نبود جستجوگران دید و به ندایی دانست امیران و خالقان در پی کنکاش خاک تازه‌ای هستند، مراسم را آغاز کرد.

او خویشتن را تا کمر خمیده بر خاک و باسنش را مماس با آسمان کرد و با ولع شروع به بلعیدن کرد،

آری او خاک می‌خورد، او آن خاک در کیسه را که حال بر زمین بیابان بود می‌بلعید، مابین خوردن نگاهی به این‌سو و آن‌سو می‌انداخت تا مبادا کسی او را جسته باشد و آنگاه دوباره سر را به اندرون خاک می‌برد و دهان را پر می‌کرد

او آرام نداشت و مدام با ولع می‌خورد، گویی برایش تنها شرط بقا بلعیدن بود و بلعید، همه را به خویشتن بلعید، به هر بار فروبردن سر در میان اندرون خاک در بیابان آنچه از کیسه بود را می‌خورد، در میانش من بسیار دیدم و او تنها خورد، من درحالی‌که روی لبه‌ی پشت‌بام می‌دویدم و در میان مرگ زیستن را می‌جستم او را دیدم، او که آنچه در اندرون خاک بود را می‌بلعید، ازآنچه گیاهان در خاک بود، ریشه‌ها برگ‌ها ساقه‌ها هرچند کم‌توان اما بود و او همه را می‌بلعید و به نهای آنچه

می‌خورد آنچه از کرم تا دیگر حشرات بود را بلعید، هر چه در خاک بود را تمنا کرد و بازهم خاک بود

ندایی به شادی در میان تمام‌اندامش جریان داشت او را فراخواند تا به هر چه در بیابان است بخورد و خاک را به خود کند و او خورد و به‌پیش رفت، هر چه در برابر بود را می‌خورد و پیش می‌رفت، برایش انتهایی نبود، همه‌جا خاک بود و او می‌بلعید، او هر آنچه در برابر بود را به اندرون خویش برد و آنچه از زیستن در میانش بود را بلعید،

من بزرگ شدن شکمش را به چشم می‌دیدم، او با هر بار سر فروبردن و شروع آنچه از مراسم عیشش بود شکمش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، آری او حامل باری تازه به دنیا بود، باری که او حمالش بود، همه بار را در اندرون کرد و پیش رفت، حالا من چندساعتی است که خوردن خاک را دیدم و پیراهن تنگ‌شده از انباشت خاک در میان شکم او را به چشمم دیده‌ام، حال پیراهنش پاره شده شکمش بیرون زده بادکرده و در حال ترکیدن است، تمام رگ‌های شکمش را می‌بینم و

در میان همین دیدن بود که من جملگی از خالقان تا سربازان را دیدم که به کنکاش بسیار او را جستند به دیدنش هجوم برجانش بردند،

تا او سراسیمه آمدنشان را دید، دید و به خویشتن لرزید حال پارچه را در دست گرفته است، پرچم را به گلویش فشار و بر آن تنید، او تنید و سربازان دویدند و من جان کندنش را به چشم دیدم، من در میان نگاه نگران او در میان دویدن و تنیدن‌ها جان در میان چشمانش را دیدم که هراسان از بدنش خویشتن را به دوری می‌جست، او با سر از میان چشمش بیرون آمد و درحالی‌که خود را آویزان در میان هوا و زمین می‌دید با پا چشمانش را جر داد و بیرون پرید و حال در میان آسمان به نزدیک من نشسته است و ما می‌بینیم ما هر دو جمیع آنان را می‌بینیم،

می‌بینیم که یکی از خالقان یا امیران امر داد و سربازی اطاعت پیشه کرد، پارچه را با احترام از گردن او باز کردند و جملگی ادای احترام دادند آنگاه سرباز پارچه را بوسید و به نها از امر بر خویش فرسود

خاک در میان او خاکی قدسی است و او را ترکاندند، همه‌ی خاک از درونش بیرون ریخت و به امر امیری گردنکش و با غرور سرباز تا کمر خمیده رو به

آسمان شروع به بلعیدن کرد، ساعتی نخورد که ناگاه ترکید، من جمیع سربازان و امیران را در دل این بیابان می‌بینم، من همه‌ی آنان را می‌بینم که چگونه در طول سالیانی بس دراز در حال امر و طاعت‌اند، باری امیر دستور داد و سرباز اجابت کرد، باری خالق امر داد و مؤمن اطلاعت کرد و مدام می‌خورند و می‌ترکند و من مدام آنان را می‌بینم و در حال بازی بر لبه‌ی پشت‌بام آنجا که عهد کردم با یک‌پا بر روی آن بدوم و بجهم افتادم

نفس در سینه‌ام حبس بود، هوا به اندرونم کشیده و قلبم در حال سقوط بود، احساس می‌کردم قلبم از میان سینه در حال افتادن به اندرون پای من است در میان همین احساس صورتم کوفته شد، خراشیده شد، نمی‌دانم چه شد اما چشمانم باز بود همه‌جا را ظلمات فراگرفته بود، تنها سیاهی بود، همه‌جا را سیاهی در خود فراگرفته و هیچ از نور در میانه نبود و من احساس آشنایی همه‌ی جانم را فراگرفته بود، من اینجا را می‌شناسم

آری می‌شناسم، اینجا لانه‌ی من است،

اینجا خاک پاک من است

اینجا وطن من است

من در همین اتاق به دنیا آمدم؟

نمی‌دانم، نه در حقیقت من اینجا به دنیا نیامدم، شاید هم آمده‌ام کسی چه می‌داند، شاید مادرم در هنگام زایمان رفته بود به اتاقی دیگر، شاید او را پدر به دوش گرفته و به اتاق زن قابله برده بود، شاید ما از آن خانواده‌های مدرن بودیم که در میان تخت بیمارستان بچه می‌زاییدند،

به نظرت اگر من آنجا به دنیا می‌آمدم، یعنی در اتاق بیمارستان، وطنم آنجا بود؟

نمی‌دانم اما حال وطنم همین اتاقک ۲۵ متری است، اینجا همه‌ی وطن من است، تمام سهم من از زیستن و حیات، تمام دارایی من از جهان هستی

نه اینجا سهم من نیست، در حقیقت اینجا خانه‌ی اجاره‌ای من است، در مکانی دور از شهر من حاشیه‌نشین هستم، در اطراف یکی از کلان‌شهرهای در میان وطنم، شاید اینجا باید پایتخت می‌شد، یعنی اتاق من نه، این شهر بزرگ که من در حاشیه آن هستم، کسی چه می‌داند، شاید روزی شد، شاید روزی که یکی از امیران مست کرد و در آغوش زنش بود، زنش به خاطر علاقه به شهر ما آمد و در

گوش او با صدایی شهوت‌آلود گفت این شهر را پایتخت کن تا امشب بتوانی به من در آیی و پیرمرد مست لایعقل همان‌جا این‌گونه قول داد و شهر ما تبدیل به‌پایتخت این کشور باستانی شد،

اصلاً شاید این کشور باستانی نیست، کسی چه می‌داند، شاید این کشور کشوری نوپا و درنهایت ۲۰ سال عمر مفید دارد، بیست سال پیش‌بر اثر معاهده‌ای که میزان ثروت به کشور ثالثی داد از کشور خامس خود جدا شد، من نمی‌دانم، رها کنید چرا این‌قدر مدام عادت دارید کنجکاوی کنید، اینجا هم یک قبرستان است همتای تمام قبرستان‌های باشکوه جهان

و اما من کیستم،

من هیچ،

نام من در حقیقت هیچ است،

درواقع خودم دوست دارم من را بانام شکیل هیچ خطاب کنند اما امان از مردم باخرد زمانه‌ی ما که هر بار هر کس هر جا نامی بر من نهاده است

دوستان صمیمی مرا آقای هیچ صدا می‌کنند،

برخی از آشنایان آقای باایمان هیچ

و مثلاً باری مرا مرد شهر خشک می‌نامند، در حقیقت من دارای اسامی بسیار و بی‌انتهایی هستم که بیشتر از همه منتسب به روزگار تولد من است

شاید باید مرا پسر بیمارستانی بنامند یا مهر

نام بیمارستانی که من در آن به دنیا آمدم مهر بود

این نام خوبی است بالاخره بازمی‌گردد به اصالت من و این بسیار مهم است

اما باشکوه آنجا است که مرا بگویند ابو مهر

آخر پدرم هم در همان بیمارستان به دنیا آمده، شاید هم نیامده آری فهمیدم نام پسرم را ابومهر خواهم گذاشت، ثمره‌ی دقیق اندیشیدن رسیدن به راهی تازه برای فکری تازه است

حالا که باهم عیاق شدیم بیایید این نقشه جغرافیایی را بازکنم تا برایتان بیشتر توضیح دهم، من بسیاری اوقات این نقشه که نقشه کامل جهان است را روی زمین کوچک خانه‌ام پهن می‌کنم و در میان آن همه‌جا را زیر نظر می‌گیرم در میان این پهناوری دنیا من در این نقطه به دنیا آمدم

درست است شما نمی‌بینید اما همه‌ی لطفش هم در همین است که نبینید، آخر چه چیزی را می‌خواستید ببینید، مثلاً چه تفاوتی می‌کند که دست من روی چه نقطه و کجا به دنیا آمده باشم، مگر شما متفکرین بزرگ درجایی که به دنیا آمدید را خویشتن انتخاب کردید، پس این نقشه را باید کنار گذاشت خودتان تصور کنید، دوست دارید من کجا به دنیا آمده باشم؟

هر جا باشد برایتان در دل این نقشه شرح خواهم داد که چگونه بدل به امروز خویشتن شد، نظرتان چیست؟

می‌خواهید شما حدس بزنید و من داستانش را برایتان بگویم، داستان‌های بسیار طول درازی که انتها نخواهد داشت، مثلاً من در کشوری به دنیا آمدم که پادشاهش عاشق زنی شد و به عشق آن زن سرزمین مرا به پدر زنش بخشید و ما اهل این دیار والا شدیم،

کجای نقشه دست گذاشتید، درست است، این بخشی است که من در آن به دنیا آمدم، مردمی عاصی به اندرونش آمدند و هر چه در زمینش بود را از زیر تیغ گذراندند زنان، کودکان، مردان، حیوانات، گیاهان همه را کشتند و خویشتن در

آن جاه دار شدند و من دقیقاً نمی‌دانم از بومیان آنجا و حاصل تجاوز نیاکانم به یکی از آن زنان هستم یا فرزند زن‌وشوهری قاتل که صاحب‌خانه را کشته و در میان اتاق‌خواب آنان‌هم‌خوابگی کردند،

نمی‌دانم، شما هر جا که دوست دارید را انتخاب و هر داستانی که دوست دارید را برای خود بسازید مثلاً شما مختارید تصویری ارائه دهید از سرزمینی که من در آن زاده شدم از اصیل زادگان و نجبایی که به راه عدالت برابری و آزادی جنگیدند و این خاک را از دستان بیگانگان باز پس گرفتند و من حاصل این شکوه هستم،

اما ببخشید در میان خیال باشکوهتان پابرهنه وارد شدم، آیا این موضوع باشکوه به من مرتبط است؟

مثلاً تصور کنید تمام این داستان برای ۳۰۰ سال پیش است چند نسل گذشته از من و حالا این داستان باشکوه به من چه ارتباطی دارد، تازه یکی از همسایگان ما که هفته‌ی پیش به جرم تجاوز سریالی به کودکان بازداشت شد هم از همین خاک بود

تمام این هذیان‌گویی‌های شبانه من به‌واسطه خواب تلخی است که دیدم شما از من این را ندید بگیرید و به بزرگی خود آن را ببخشید بیایید کار دیگری بکنیم، من برگه‌ی هویتی خود را به شما نشان خواهم داد، درنهایت شما می‌خواهید بدانید که من کیستم درست است،

این شناسنامه من است

شکلی مستطیلی دارد با جلدی شکیل، روی جلد با خط ریزودرشت از بزرگی این خاک پاک نوشته‌شده است و من باید این را قاب و به دیوار بزنم فرای این خاصیت، این مستطیل همه‌چیز من است تمام هویت زیستن، آینده زندگی و همه و همه

باورتان می‌شود همه‌چیز من در همین برگه خلاصه‌شده باشد؟

نه اما باور کنید و بیایید باهم مروری بر نوشتار میان آن داشته باشیم، در برگه‌ی اول آن تصویر نخراشیده‌ای از من نقش بسته، تصویری که فرسنگ‌ها با من حقیقی در تضاد است، در میان تصاویر من تظاهر به لبخند در روزی داشتم که وجودم دردمند بود و حال بی‌تفاوت در نقطه‌ای افتاده‌ام

مگر این تصویر برای شناخت خود واقعی من نیست؟

نه مگر آنکه با آن تصویر هویت من را می‌فهمند، اما آن تصویر در میان مستطیل من نیستم، باور کنید من نیستم، من با آن تصویر در میان آن فرسنگ‌ها فاصله گرفته‌ام دیگر هیچ‌یک از باورها استدلال‌ها منطق‌ها احساسات او را نمی‌شناسم اما آنان مرا با او می‌شناسند و به ادامه ازآنچه تصویرم بود نامم را نوشته‌اند

هیچ

من نامی ندارم و باید آنجا را خالی می‌گذاشتند، اما آنان خواستند تا نامی داشته باشم، همتای آنچه در میان نقشه بود این بار مادر دست گذاشت و پدر آن نقطه را خواند و من تنها آن را شنیدم، اما اگر مرد در میان اداره ثبت، آن نام را نپسندید چه

اگر نام انتخابی، نام یکی از سرداران گذشته در جنگ خائنین بود چه

اگر نام یکی از اربابان دینی بود که با نظام فعلی در تضاد بود چه

خیلی ساده است، نام عرفی شرعی و حزبی تا هست چرا نامه‌ای نامیمون و ناپسند، نام را اربابی خواهد خواند، حال چه از روی تکبر و غرور و امرو یا با پاداش و دادن سکه به نامی مبارک

فامیل هم که همان ابو مهر است و نام پدر و مادر هویت ما و درنهایت نام شهر خشک به من هویتی خواهد داد تا در میان مردمان دنیا سری افزون و با غرور بردارم

تا نام شهر خشک را شنیدند همه باهم مرا به هم نشان دهند و بگویند او از نژاد خالص کهتران است، او عقب‌مانده و بربر است، او جنگجو و والامقام است، او نجیب‌زاده و اصیل است و من باهمان مستطیل در دست اذن به زیستن خواهم داشت وزندگی از من دریغ خواهد شد

آنچه از این اوراق بهادار است را به دور افکنید و با من همراه شوید

آری حق است این آپارتمان جای نفس کشیدن هم ندارد، این‌همه‌ی سهم من از دنیا است، مقداری سهم به من در پشت‌بام این خانه ارزانی داده‌اند، این سهام مشاع

است و اگر کس دیگری آمد ناراحت نشوید چون او هم به‌مانند من از ایـن فـراخ سهمی خواهد داشت

از روی پشت‌بام تنها خاک است که باقی است و ما آن را می‌بینیم و حال در میـان این تاریکی شما حتی همان خاک را هم نمی‌بینید تنها ظلمـات خـالص اسـت کـه میان‌دار ما است و من در میان تمام این ظلمات آنان را مبینیم، آنانی که به دورتری در میان اتاقک‌هایی نشسته‌اند، آنان در انتظار نشسته تا اگر کسی نزدیک شـد او را به تیربار ببند، او در میان آن دکل نشسته تا این حریم را پاس بدارد،

به نظرتان تاکنون چند تن در میان دست‌درازی جان خـود را تسـلیم ایـن نگهبانـان کرده‌اند؟

بیایید در کنار من روی پشت‌بام بنشینید روی لبه‌ی این پشت‌بام آنجایی که پاهـا را آویزان در میان هوا و زمین می‌کـنم حـس و حـالی از رهـایی را تجربـه مـی‌کـنم، احساسی از رها شدن در هوا معلق بودن در آسمان، شما هم این‌گونه در میان ایـن آسمان معلق بمانید و با من همراه شوید و به آن دوردست‌ها بنگرید، به اویـی کـه

وظیفه‌اش این است، او زندگی را در میان این دکه‌ها می‌گذارند تا در انتظار کسی باشد که هدفش دست‌درازی به این خاک است

آیا هدف او دست‌درازی بود؟

مثلاً تنی که خویش را از میان طوفان و آب به میان خاک رساند و به مرز رسید و آنگاه‌که سیم‌های خاردار را کنار داد می‌خواست تا دست‌درازی کند و تجاوز کرد و به تجاوزش او شلیک کرد؟

او شلیک کرد و آرام جان داد و جنازه‌اش را از روی خاک به آن‌سو پرتاب کردند، ما این‌گونه مردمانی هستیم هرکسی را در خویش راه نمی‌دهیم، اویی را که این‌گونه خمیده و کورمال‌کورمال خود را به خاک رسانده است اما ما همانانی هستیم که اگر با مستطیلی در دست با مدارک و اوراق بهادار لازم کسی وارد خاک شود، برایش همه کار می‌کنیم، دست‌وپابسته در برابرش می‌نشینیم و نقش ملیجک‌ها را نیز برایش ایفا خواهیم کرد تا او خشنود شود حتی دست‌درازی کند، چرا؟

فکر کنم بیشترش برای تو است، تویی که باوقار باشکوه در تمثیلی الهی در دستان او بودی،

فکر کنم انسان‌ها کاغذ را خیلی دوست دارند،

درست است، آفرین به این ذکاوتم همه این‌ها جنسش از کاغذ است، هم مستطیل در دست و هم پول در جیب هر دو را او داشت و این نداشت، این جنازه متعفن در خاک مانده آنچه از این کاغذ باشکوه بود را نداشت و در ابتدای افتادن هم سربازی جیب‌هایش را خالی کرد،

اگر در جیب‌هایش کلی از آن کاغذها می‌جستند چه می‌شد؟

آیا از کرده خود پشیمان می‌شدند؟

از کشتنش؟

نه اما فکر کنم از جنازه‌اش تشکر می‌کردند، شاید سربازانی که او را جسته و آن اوراق بهادار را در میان خود تقسیم کردند، آنگاه در برابر جنازه او دعا می‌خواندند و او را باشکوه در خاک می‌کردند، شاید حتی برای او مراسمی هم می‌گرفتند، اما حال با آنچه در جیب‌هایش از رونق نبود او را به آنسوی خاک

انداختند تا در مرز والاگهر ما تجزیه نشود و این خاك پاك را حتی با جنازه‌اش نسازد،

درستش هم همین است، حالا فهمیدم چرا مردمان وقتی مستطیل در دست من را دیدند و دانستند من از دیار نجیب زادگان هستم آنانی که به انقلاب آزادی را برای خود و دیگران هدیه آورده‌اند به من افتخار و از قرابت با من به خود می‌بالند،

آنان دانسته که من و ذراتم از خاکی ساخته که از تن آنان است، ما در این دیار پاك تنها جنازه والامقامان را دفن می‌کنیم، اینجا مأمن نجیب زادگان است اگر کسی آمد و خود را به اندرون ما جای داد ما او را از خاك بیرون در خاك کثیف بیگانگان رها می‌کنیم تا دوباره خاك همان نجاسات را بیافریند

نترسید بالای این بلندی بایستید و با من به این بیابان بزرگ نگاه کنید

دورتادور این بیابان پرشده از دشمنانی ناپاك و بدسیرت، ما در قلب آنان هستیم، تنها پاکی مانده در این دوران ما هستیم،

می‌دانم سؤالتان این است که چگونه در دل این حجم از ناپاکی پاکی ما جریان دارد،

درست است که فساد، فساد می‌آفریند و واقع ماجرا این‌گونه است که تمام این ناپاکان روزی برده و عبد و عبید ما بودند و ما آنان را به مقام پاکی رسانده بودیم اما برخی به شورش برخی به‌زور دیگران و برخی به انتخاب از ما رستند و حال به فساد اولین، تک‌تک آن‌ها در حال فاسدشدن‌اند، ازاین‌رو است که مدام می‌خوانند که ما باید در برابر این فساد بایستیم، چراکه این بزرگان می‌دانند میوه‌ای گندیده باغ را فاسد خواهد کرد و حالا ما یگانه پاکی در میان این دشت مسموم مانده‌ایم، همه دورتادور ما را احاطه کرده و در حال هجوم بر این خاک قدسی هستند، در بزنگاهی ما را خواهند بلعید و در خود خواهند کرد و این دشتی عظیم از نفرت و دشمنی در برابر ما است

دلیل آن شلیک هم همین بود، این دشمنان قسم‌خورده عهد کرده تا ما را از میان ببرند و کسی چه می‌داند شاید اویی که از میان سیم‌های خاردار خود را گذراند و

به میان خاك ما آمد، می‌خواست بی‌شماری از ما را نابود کند زیرا آنان قسم‌خورده تا با ما دشمنی کنند،

من خودم بارها دیده‌ام او هر وقت می‌آید بدون سلام کردن به من از کنارم می‌گذرد، تنها سلام کردن نیست او سعی می‌کند با من چشم در چشم نشود، تنها او نیست ما در این آپارتمان ۴۰ واحد هستیم من عینِ آن ۳۹ واحد را دیده‌ام همه‌شان با من مشکل‌دارند، کسی حاضر به سلام با من نیست، هر وقت یکی از آن‌ها را می‌بینم آنان از من رو می‌گیرند و به کناری خود را دفن می‌کنند، من آن‌ها را دیده‌ام آری دیدم که در روزی چند تنی باهم درباره من حرف می‌زدند، از من عزب می‌گفتند، آن‌ها باهم شور گذاشته تا مرا از این ساختمان بیرون کنند، حتی من یك‌بار یکی از آنان را دیدم که چاقویی خریده بود، او چاقو را در میان پلاستیك خوراکی‌ها مخفی کرده بود و من آن را دیدم، دیدم که آرام درحالی‌که من نبینم آن را به خانه می‌برد، آری حتی باری صدای کسی را پشت درب خانه‌ام شنیده‌ام او داشت از این شر و دامن‌گیر می‌گفت و در همین میان کسی را به پشت خود احساس کردم حالا او در میان زمین و هوا معلق است من

صورت او را می‌بینم که از طبقه دهم پشت‌بام آپارتمانی در حال سقوط است با هر نگاه از من هزاری سؤال خواهد کرد و من آنچه او گفته را می‌دانم

اما باید حق داد باید به سرباز وظیفه‌شناس حق داد، حالا هر چه قدر که می‌خواهد ناله کند، از کودکش بگوید از اینکه در دستش چاقو بود اما برای پوست کندن میوه آورده بود، از خانواده در انتظارش بگوید از درد خاکی که در آن به دنیا آمده بود از مشکلات ریزودرشتی که او را درهم‌تنیده بود، اما باید حق دهید

حق نمی‌دهید، ندهید، من که این حق را برای خودم نمی‌خواستم آخر بر این پشت‌بام کسی نیست جز من و شما، کسی نیامد من این حق را برای آن سرباز می‌خواستم

به او همه حق می‌دهند تنها حق نمی‌دهند پاداش می‌دهند، دستان او را می‌بوسند و تمثیلش را بر سر در شهرها خواهند آویخت، آری او قهرمان این خاک خواهد بود و در میان همین قهرمان و در دل تمام خواسته‌ها و رفتارهایش من جماعت

بیشمار از آنان را می‌بینم که جملگی را اگر سربازی می‌کشت چه جایگاهی داشت

اگردر یکی از خانه‌های اطراف هر آنکه در میان آن خاک‌ها بود را، امیری خالقی سربازی در هم می‌درید و جنازه‌ها را سوار با قطارهایی بر خاک ما آذین می‌کرد چه می‌شد، آیا مجسمه‌اش را نمی‌ساختند،

ساخته‌اند، از همین بلندی و در میان همین پشت‌بام هم من تمثیل او را می‌بینم، من آن تمثیل درخشان و کبود را می‌بینم، او مایه‌ی فخر ملی همه‌ی مردم این خاک است و من تمثیل پرفروغ او را دیده‌ام، او با سوارانی در روزی گرم رفت و بی‌شمارانی از خاکهای دیگر و مردمان دیگر نقاط که نمی‌دانم کافر بودند، حربی بودند، مؤمن بودند، از شهر دود بودند یا شهر صور اما بودند و ندا داشتند همه را کشت و تمام جنازه‌ها را طبق‌طبق به خاکمان آورد و حال تمثیلش بر بلندای بلندترین نقطه از شهر از طلا ساخته و مردم او را می‌پرستند، تنها او نیست هزاری چون او است و من در میان این پشت‌بام نه‌تنها او که هزاری از آن تمثیل‌ها را نه تنها از خاک خودمان که به دور و دیر اطراف خاکهای بیگانه و باگانه دیده‌ام

یکی تمثیل مردی است با شمشیری در دست، او با شمشیر خوب سرها را می‌برید و خاک را به خون دشمنان خون‌بار کرد، دیگری حمامی ساخت و با نِی‌ای در دست خون بیگانگان را به آب حمام گرم بدل و مردم را به اندرونش شست، تمثیل مردی با زنجیری در دست که از تن بیگانگان زنجیری بلند ساخت و به میانش تمام در بازه‌ها را گشود و تمثیل‌ها در برابر یکدیگر به فحاشی دنیا را خار کرده فرامی‌خوانند، فرامی‌خوانند تا مردم به‌روزی خاص در هر جا که زاده شده‌اند، آنچه میراث آنان است را بپرستند و به راهش بندگی کنند،

مردم در میان همین بیابان و هزاری بیابان دیگربارها به طول هم راه‌رفته تا آنچه از آنان مانده است را بپرستند و اویی که آرام از میان خاک با ردایی قرمزرنگ می‌خزد و بیرون می‌آید، صورتش گلگون است، دستانش را به آسمان برده و خویشتن را به بلایی در برابر دیدگان خواهد فروخت، او بلا را فراخوانده تا به دردش خویشتن را بنماید و این‌گونه خواند

بخوان به نام نامی خشونت که میان‌دار ما است

و مردمانی که پای بر زمین دست در آسمان نگـاه بـه لبـان او دوختـه بودنـد، حـال دیگر میان‌دار دنیایشان تنها او است، تنها او است که با نـدایی آسـمانی آرام بـرای این جماعت میخکوب شده ندا می‌خواند و آنان را فرا می‌خواند تا مرا پاس بدارید و بر من باشید، او آنان را آموخت و آنان به دورتری رفتند تا برای خویش بجویند آنی که آنان را معنا کند و حال من در میان پشت‌بام بیشمار از آنان را می‌بیـنم کـه هر بار با خط‌کشی در دست در حال کشیدن و ترسیم زوایایی تازه هستند، به میـان روی آنان آن خط کش عظیم هر بار تصویر تازه‌ای را می‌سازد که به قلبش دشمن تازه‌ای پدید آمده است، دشـمنی کـه چنـد متـری بـا آنـان در فاصـله اسـت، او را خواهند ساخت تا دسـتی بـرای پرسـتش الهـه خشـونت داشـته باشـند و او آنـان را خوانده به نام نامی خالق آنچه از بزرگی می‌خواند و تحقیر را به جانشان می‌نشـاند، حالا در دست از کودک تا بزرگ از زن تا مرد از باسواد تا بی‌سـواد، از فکـور تـا بی‌فکر همه به لقلقه‌ای می‌خوانند و برای خویشتن ملیجکی آفریده‌اند، داسـتانانمان داستان خلقت دوباره حقارت‌ها است، آنان می‌سازند و با خـود مـی‌آفریننـد تـا در این دالان برای خویشتن حقیرانی داشته تا دربرش آنگاه‌که خشـونت خوانـد آنـان

برقصند و اجابت کنند و من در میان این پشت‌بام هر بار دیدم و بر من خواندند تا به ازای زیستن برای خویش، بساز و بر آن فرمانروایی کن که تا طاعت گری قابل از تو نیز برون آید و از من نیست

نور در آسمان را دیدم و تمثیل‌ها روی از هم دور کردند و به ناگاه آنچه از الهه خشونت بود خزید و در جان مردمان رفت، او می‌خزید و هر کس را در برابر می‌دید، به جانش رخنه می‌کرد، او آمده بود تا به تسخیر بر جان آن بی‌شماران روز را به شب و آنگاه شب دوباره بیدار شود و من دیدم

بیشمار قبرهای کنده در دل بیابان را دیدم، در شب ظلمانی آنچه از این خاک را کنده بودند دیده نشد و حال به طلوع دیدم چگونه بیشمار قبرهایی در این قبرستان پدید آورده و در انتظار آنان‌اند

سوار بر کامیون‌هایی که به پرچم این مردمان آغشته بود آنان را به کول آوردند و بی‌شماران در تعقیب خود را به ماشین‌ها می‌کشاندند، برخی آرزو داشتند خود را به زیر چرخ‌های کامیون‌ها بسپارند تا شاید از دل این مردن‌ها در خاکی به نزدیک مقربان دفن و با آنان محشور شوند و آنگاه که آنان آمدند همه سکوت کردند و

کلاه از سر برداشتند، همه در برابر آنچه بزرگی آنان بود کوچک خرد حقیر و در خویش وامانده بودند،

این هیئت بزرگ از سربازان در میان پرچم و در تابوتی از جنس جان درخت در پیش بود و ندایی آسمان را پر کرد، آنچه چیره‌دستانی به نام نامی وطن سراییدند خواندند پوشاندند و نواختند و حال ما آن ندای روحانی را در میان به خاک سپردنشان می‌بینیم

او هم بود، الهه خشونت در میان خاک خوابیده بود و به دیدن این جنازه‌ها خزید و از خاک بیرون جست، او بیرون آمد به نزدیک هر که بود منزل کرد درجانشان به میان رگ‌های تنشان حلول کرد و از آنان شد و با ندایی فریاد زد

انتقام

مردم در حالی جنازه‌ها را به خاک می‌بردند که دست را به اندرون خاک برده و به جراحتش خونین دست به خون آنان را دفن و به چشمانی خون‌آلود به کنار هم پیش رفتند،

پای را به زمین می‌کوفتند و به‌پیش می‌رفتند جرقه‌ای لازم بود تا ایـن انبـار بـاروت منفجر شود

دیدی درست بود همان مرد و همان دیشب بزنگاه آغازین این هجوم شوم شد،

آیا کسی می‌دانست؟

نمی‌دانم اما ایمان که به دانستن دخلـی نـدارد و بـا آن سـر سازشـش نیسـت، آنـان ایمان داشتند و ضاربین را می‌دانستند، چراکه در مرزی نزدیک بـه آنـان ایـن‌گونـه شد و آنان دانستند

شاید گروهی از اشرار به یمن مخدر و به مکیدن درگیری و به آشوب همگی آنان را کشتند و ندا مرتد از شک خوانده شد و اگـر مـی‌دانسـتند مـن ایـن را خوانـده‌ام امروز من در خاک بودم، اما نه به همین خاک و در این بیابان که به خاک دشمن همتای اویی که به جرقه‌ای به دستان آنان افتاد

او و سیمای منحصربه‌فردش، اویی که کارگر بود، در خاک ما میهمان بـود، اویـی که نان را به زجر و درد جست، آری او بود که جرقه این باروت شد

راستش را بخواهید مـن او رانـدیـده‌ام، هـیچ‌وقـت او را ندیـدم امـا سرگذشـتش را خواندم

خواندم که به‌پایان مراسم آنگاه‌که الهه خشونت در حلول با جماعتی در پیش بود، مهاجری را دید و فریاد انتقام به جویدن استخوان‌های او ختم شد، استخوان‌هـایش در دهان هم‌میهنانم بود و او را می‌جویدند و استخوان برای من قسم خورد که مـن هیچ‌گاه هیچ تن از آنان را (منظورش ضاربان سربازان بود) ندیـده‌ام، امـا اسـتخوان که تاب گفتن نداشت و کسی حوصله‌ی شنیدن و حالا مردمان میهن‌دوست انتقـام را در آغوش به خشم در کمین مراسم بزم عیاشی‌شان بـه راه اسـت و وطـن سـاقی میان آنان

به باده او مست در هم به پیش و امیری انتقام خشونت را به دنیا آورده است و چند روزی او را ستاییدند، او فرزند خلف این عشق جاودان میانشان بود

او را پاس بدارید که در دیار ما همیشه حق با کودکان است

سرزمین نا

جنازه‌ی ناتوانم را صبح به درون لانه رساندم و در میان لالای آرام کودکی از خاک خویش به خواب رفتم، خاک مرا در خود فرو داده بود و من آرام برایش لالا می‌گفتم به او می‌خواندم تا مرا در خود به خویش کند و با او یک‌تن شوم، من او را می‌خواستم، می‌خواستم تا در آغوش او باشم، بوی تنش از میان جنازه‌ی من حال تازه‌ای داشت، تصور کن بخوابی و در میان این خاک ناآرام، آرام بمانی و دیگر هیچ ندایی درجانت نشنوی،

من معاشقه‌ی خویشتن را با ذرات و باوجود او می‌خواندم،

او مرا در خویش فرومی‌داد و از خود می‌خواند،

آیا او توان این را داشت تا به تمام کابوس‌های من خاتمه دهد؟

تصور پیش زایی را دردهانم مزه مزه می‌کنم و برای خاک با تمام اندوه می‌سرایم شعر ماندن و هیچ خواندن را و این بار بازهم فریادی از همان خاک ریشه‌ی تمام خواستن را در هم درید، او بود که دوباره به میان لاله‌ی گوشم فریاد می‌زد،

خاک در تصویر مردی بود که لاله‌ی گوش مرا در دست گرفته و با صدای بلند فریاد می‌زد، گوشم را تکان می‌داد، من در ترکیب نخراشیده‌ی او درحالی‌که گوشم در دستانش بود رگ‌های برآمده از گردنش را می‌دیدم، او با تمام توان و زوری که داشت فریاد می‌زد و من در حالی که احساس می‌کردم پرده‌ی گوشم پاره شده است از خواب پریدم،

گوشم قرمز شده بود و درد می‌کرد، من در میان لانه درحالی‌که روی کاناپه‌ای رنگ و رو رفته مدفون بودم که رنگ خاکی داشت از جای بر خواسته و صدایی گوشم را بازهم می‌خراشید، صدا به‌مانند فریادی بود که از ته اعماق وجود تنی در عذاب کشیده شده است، ندایی جان‌گداز و جان‌فرسا، به‌مانند کشیده شدن میخی بر روی استیل، این صدا ممتد و کشیده بود در انتها با یک اکو چندلایه تمام

می‌شد و من احساس می‌کردم کسی در حال بریدن گوش من است، گویی همان مرد خاکی از درون کاناپه بیرون آمده و در حال بریدن گوش من است،

صدای بریده شدن گوش همتای صدای فریاد در میان هوای لانه‌ی من بود و من که هنوز در میان خواب‌وبیداری در کابوس و رؤیا بودم از صدای مهیبی به‌مانند انفجار دیگر خواب را دفن در کاناپه کردم و به پشت پنجره رفتم

از میان این لانه‌ی نمور با آن پنجره کوچک چیز زیادی از بیرون دیده نمی‌شد، اما من هیئت زیادی از مردمان را می‌دیدم که در حال دویدن به‌سوی بیابان هستند، با دیدن آنان و این حمله‌ی دسته‌جمعی و پس از چندی دوباره صدای انفجارها و به فراخور صدای انفجار صدای کشیده شدن میخ بر استیل تن من و آن اکو خفه‌کننده در انتها دیگر نتوانستم در جای بمانم و باهمان سیمای خواب‌آلود و لباس‌های نیمه پوشیده از خانه بیرون‌شدم و پله‌ها را یکی دوتا جهیدم و این بار با سنت‌شکنی به‌پایین رفتم،

این بار پشت‌بام نمی‌توانست مأمنی برای پاسخ به پرسش‌های من باشد و این بار باید در میان مردمان و به خاک اجدادی آنان را می‌جستم و تمام ندا سته‌ها بدل به دانایی جمعی آنان می‌کردم و کردم

آری کردم، من هیئتی سوار بر ماشین‌هایی دیدم که از میان پنجره‌اش که رو به آسمان باز بود مردانی مسلح داشت، برخی از ماشین‌ها در پشت خود جایی برای ایستادن این سربازان مام وطن داشت و آنان با حرکت به طول بیابان در رصد و پاک‌سازی بودند

خاک پاک ما در خود علف‌های هرز بسیار داشت، این را مادری به فرزندش می‌گفت که در نزدیکی من ایستاده بود، منی که از میان ساختمان به پشت فنس‌های آهنی که ما را در خود بسته بود رسانده بودم، مشرف‌به بیابان فراخ در اطراف آپارتمان ما، آپارتمانی که از مجموعه‌ی آپارتمانهای یک شهرک محسوب می‌شد، شهرکی که خود در میان چند شهرک دیگر در دل بیابانی در حاشیه شهر بزرگی در کشور بزرگ ما بود و مایی که در میان این حصارهای بلند رو به بیابان در حال دیدن صحنه‌ای از پاک‌سازی خاک اجدادی‌مان بودیم،

مرد درشت‌هیکلی این را رو به جماعت با لحن خاصه‌ی خود گفت

باید که این انجاس را پاک کنند

پسر جوانی در ادامه و تأیید او گفت

این کثافت‌های آشغال برای ما هیچ امنیتی نگذاشته‌اند

در ادامه و به تمدید سخنان گران‌بها مردمان فکور سرزمین مادری‌ام پیرزنی فرمود

ما از دست این کثافت‌ها آرامش نداریم

بعد گروهی متشکل از کودکان مادران پدران پیرمردان و پیرزنان باهم و یک‌صدا سمفونی ساخته را اجرا کردند

همه باهم گریه می‌کردند تصویر ترس را ترسیم و بر این داغ درد می‌آلودند خویشتن را و من ناظر بر آنان بودم

مردان در میان ماشین‌ها حرکت می‌کردند و با شلیک گلوله‌ها صدای انزجار میخ را بر روح آزرده‌ی ساخته از استیلم می‌نواختند و من در میان بیابان جان‌هایی را می‌دیدم که در حال دویدن بودند، می‌دویدند، آن‌ها نمی‌ترسیدند؟

مردمان فکور سرزمینم ترسیده بودند، وامصیبتا که آن روز در تنهایی یکـی از ایـن زنان درحالی که از کنار یکی از این جان‌ها می گذشـت بـرای ثانیـه‌ای از هیبـت او ترسید،

ای‌وای و ای وامصیبتا، لعنت بر این هیبت بد خراش،

او باید همسرش را درزمانی که به‌یک‌باره از پشت درب آشپزخانه به اندرون آمده بود به گلوله می‌بست،

آری مثلاً باری که فرزندش در میان راهرو ایستاد تا او بیاید و وقتـی مـادر مهربـان آمده بود او را به‌یک‌باره ترساند و من دیدم، دیدم که چاقو را مادر از میان ردایش بیرون کشید در میان‌همان راه‌پله کودک را زمین زد و فرزند دلبندش را سر برید و خونش را بر روی راه‌پله پاشاند تا دیگر کودکان هم‌درس عبرتی بیاموزند

پیرزن از دیدن این کثافات و کثیفی در تنشان دردآلودِ بود و حالا من او را می‌بینم درحالی که دوشیکایی به پشت وانت همسـرش کـه فروشـنده میـوه اسـت بسـته بـه خیابان می‌رود و هر کس بهداشت فردی‌اش را رعایت نکرده به گلوله می‌بندد، او همه را از زیر تیغ می گذراند، مثلاً کودکی کـه در گـل افتـاده اسـت، مـادری کـه

زمین‌خورده و تمام دوره‌گردها گدایان کارتن‌خواب‌ها و دردمندان، همه را از برای تمیزی شهر به گلوله می‌بندد،

مرد درشت‌هیکل محله‌ی ما با دستان خالی در شهر پرسه می‌زند و در شبی که مست از باده‌ی تلخ همسایه بود هرکسی را که از قیافه‌اش را خوش نداشت ، خواهد کشت، اگر ترکیب صورتش را نپسندد، اگر از راه رفتن او خوشش نیامد، اگر طبق روایتی گفتند او از انجاس است

همه حالا درحالی‌که دستانی طاهر و دور از خون و در کشتار دارند، رویای صادقه‌ی خود را به تن طاعت گران سپرده و آنان را امر تا این زشتی را از شهر و کشور ما دور کنند و مطیعان درحالی‌که طنابشان در دستان تمام مردم این شهر، این کشور و این دنیا است، با دستانی که در انتظار فرمان است، شلیک می‌کنند

اولین مادر به روی زمین افتاد در چند گامی‌اش فرزندش خشک بر جای ماند، گلوله دوم را مترسک دیگری شلیک کرد و کودک درحالی‌که چشم در چشمان مادرش دوخته بود سرش به نزدیکی مادر افتاد و در چشم هم زوزه کشیدند و میخ را بر مغزهای استیل و قلب‌های آهنین ما کشیدند و ما شادمان بودیم

ما، آخر من بی‌پدرومادر را نیز از خود می‌شناسند، من را هم از مردم این شهر قلمداد می‌کنند، من را هم از همین ملت حساب کرده و تازه ما قرابت‌های بیشتر هم داریم

من را انسان می‌دانند که وامصیبتا با آنان همراه شده در این کشور هم‌وطن خوانده در آرزوی فراغ هم شهری شده‌ام هم‌محله و در آخر همسایه‌ام، حتی شاید خانواده

آری یکی از آن زنان که داشت فریاد می‌زد همان زنی که درراه پله کودکش را به جرم ترساندن سر برید مادر من بود و آن کودک ذبح‌شده هم من

کاش من بودم، اگر من بودم و دیگر این صحنه را نمی‌دیدم، کاش همان غول خاکی که در گوشم فریاد کشید دست در چشمانم می‌برد و مرا کور می‌کرد کاش کر شده صدا را نمی‌شنیدم، من بیش از این‌ها را می‌خواهم من می‌خواهم تا پشت‌بام مرا به خود بخواند و آنگاه‌که نزد او رفتم با دل‌فریبی مرا به لبه‌اش بنشاند و وقتی مست شدم مرا از بلندای خود به زمین افکند، باورت نیست که اگر این را

با من کرد تمام عمر نداشته را صرف مجیز او خواهم کرد، او را نجات‌دهنده خویش خواهم خواند و من آنان را دیدم

همه‌شان را در میان فریاد با گلوله‌ها شنیدم، من زوزه‌ها را می‌شنیدم و نمی‌دانم آنان کیستند،

مگر آنجا که بی‌شماری را به گلوله در خیابان بستند شما می‌دانستید آن‌ها کیستند؟ آری شما می‌دانید و اگر ندانید که ناراحت نخواهید شد، شما عاقلان با کمالات شما دریای فهم انسانی شما انسان‌ها، نخست سه جلد آنان را خواهید دید، در میان سه جلد چك خواهید کرد برای کدام خاك‌اند، کدام شهر و کدام محله بازهم دلایل بسیار خواهید داشت هر چه اوراق بهادار در میان باشد را چك خواهید کرد و آنگاه میزان ناراحتی را بروز خواهید داد، نا سلامتی شما جاندار باعقل این دنیایید، شما میزان ناراحتی را با درجه‌ای که در خوددارید تنظیم خواهید کرد که اگر مجروح و معدوم انسان باشد اگر پدرتان باشد، مادر،خواهر، همسایه، کوفت و زهرمارتان باشد درجه را برای مقداری تنظیم و اشك‌ها را برای زمانی تخمین و درنهایت عزاداری باشکوه را برای مدتی تلقین کنید و من خاك در سر در این

هیاهو آنـان را دیـدم و حـالا بـر لبـه حصـار زنـدگی از بلنـدای مـرگ بـه زنـدگی می‌خوانم مرا به حال خود رها دارد و مرگ را با مـن بـرای ثانیـه‌ای تنهـا بگـذارد، دروغ چرا من در این خاک پاک اجدادی تنها به وصال مرگ آزموده شـدم، مـن در آرزوی همخوابی با مرگ زندگی می‌کنم و آنان‌هم مردند، همه متلاشی شدند همه را به خاک و خون کشیدند

راستی اینجا وطن آنان نبود؟

آن‌ها اینجا به دنیا نیامدند؟

آفرین باهوشان زمانه، ای انسان‌هـای شـریف زمینـی، درسـت حـدس زدیـد اینجـا دولت در حال کشتن سگ‌ها است، سگ‌های کثیف را می‌کشـند تـا شـهر زیبـای شما زیباتر شود، همه را به گلوله می‌بندند تا شما مالکان و کریمـان و اشـرفان و بـا کرامتان آسوده باشید، نترسید، امن باشید کثیف نشوید و کثیفی نبینید،

یکی از زنان با نگاهش به من داشت همین را می‌خوانـد، او تـوان نداشـت، عـرف دستانش را بسته بود، این تمدن شریف انسانی و بـه‌ویـژه فرهنـگ کهـن و باسـتانی این خاک پاک او را نگذاشت تا فرمان مرگ مرا صادر کند، من به‌دوراز عرف و

شرع بالباسی آلوده چهره‌ای آلوده و فکرهایی آلوده و مشکوک در پشت فنس ها اشک می‌ریزم، درجه درست برای عزاداری را انتخاب نکرده و نمی‌دانم که این‌ها سگ هستند، انسان نیستند، انسان هم که باشند، شاید مهاجر غیرقانونی باشند، مسافر و محتضر باشند، از خاک ما نباشند، شاید برای شهر دیگری بودند یا از محله‌ی دیگری و درنهایت آیا آنان از خون من هستند

من با درجه‌ای از خون خویش همتای مردی که مادرش مرده است گریه کردم، سرم را به فنس ها کوبیدم و دیوانه شده بودم و او فرمان داد

کاش دستانشان باز بود و می‌توانستند این فرمان را عملی سازند و در میان همین بیابان درحالی‌که زمین را حفر کرده مرا در کنار هم جانانم دفن می‌کردند تا بپوسم، اما این خاک پاک مرا حتماً نخواهد بلعید و این تن آلوده را قی خواهد کرد، آنگاه مرا در میان فاضلاب شاید زباله‌ها دفن کنند و من در میان نجاسات تجزیه شوم

تئاتر سراسری خونین به‌پایان رسیده و بی‌شماری از آنان را کشته و دفن کردند و دیگران از وطن گریخته‌اند، حالا در بیابان پرسه می‌زنند و من بدون کفش و

بالباسی کم پوش بی عرف در حال پرسه زدن در میان این شهرک باشکوه انسانی هستم

مردمانی که باشکوه شیفته‌ی ثروت‌اند، آنان بالباس‌هایی فراخ باشکوه و با طلاهایی آویزان در حال ساختن تمثیلی از خویش در آرزوی ثروت دست‌وپا می‌زنند، خانه‌ها بیست متر است، سی متر، چهل متر و خانواده چهار نفر، همه در هم لولیده و در هم خموش مانده‌اند، جای راه رفتن نیست، بازی کردن نیست، زندگی کردن نیست، آنان با ردایی ابریشمی که از جنس کتان است اما با مشابه واقعی خود مو نمی‌زند با طلایی آبگون که مخاطب تفاوتش را نمی‌داند با حریری بر تن وردایی از جنس اوراق بهادار در حال بیرون رفتن‌اند، آنان می‌روند تا در بالاترین نقطه از این شهر که خود آن را ساخته‌وپرداخته‌اند خویشتن را بفروشند، خریداران بسیارند، خریدار و فروشنده در این بازار همسان است، همه آمده تا بخرند و بفروشند، آنان یکدیگر را می‌شناسند و می‌دانند و هر که در این میدان آمده است با دانستن آنچه بازی و قوانین میان آن است پا به این میان گذاشت و حالا با جمع خریدار و فروشنده رودررو خواهی بود، آنانی که با این لباس‌های

فراخ و ارزشمند که برخی حقیقین و دیگرانی مشابه است می‌آیند تا درنهایت مُهری به‌پیشانی بگیرند و خویشتن را از بالانشینان بدانند، تمام این رقابت برای رسیدن به آن نقطه اوج و در نوک هرم است، همه با قبول این جایگاه‌ها می‌ایستند در میان چرخی می‌خورند و در نقطه‌ای از این هرم قرار می‌گیرند با قبول این بازی آنان هر بار در دل این تقسیم با جایگاه تازه خود شادی را میهمان‌خانه‌ها خواهند کرد، مثلاً در خانه‌ی همسایه چسبیده به خانه‌ی ما درحالی‌که زن هر شب از فرط کوچکی خانه و بودن همه در کنار هم نتوانست روزهای بسیاری بخوابد درنهایت با پوشیدن حریری که از فروشگاهی خرید و نشانش را به گردن آویخت توانست سه پله در این رقابت بالا برود او درحالی‌که ایستاده در اتاق آن شب را نتوانست بخوابد مدام خود را در تصویر هرم دید و شادمان شد

این رقابت تنها در میان همین کوچه و بازارها نیست، آنانی که در این رقابت جایگاهی دارند را ببین، مثلاً اویی که حال از این منطقه‌ی حاشیه‌ای گذر کرد، مردمان گفتند او آمده تا در میان این بیابان مدخلی گردآورد برای کاشت توت، آن‌هم از نوع فرنگی و با کمالاتش، حالا او آمده و تواین عبیدان را ببین،

یک‌به‌یک در برابرش تا زانو خم می‌شوند، چند نفری با آب دهان کفشانش را واکس زدند، یکی از پشت پنجره فریاد زد، ارباب زنم آماده است بیا تا چای میهمانمان باشی، همه در این رقابت هم در میدان‌اند و او با وقارتر از میان این والایی با چشمانی که کسی را نمی‌دید و در بادی که غبغبش را می‌ترکاند نگاهی به زمین انداخت و دستانش را در آسمان رها کرد تا بی‌شمارانی دستانش را به لبان بفشارند و مادرانی به فرزندان و پدرانی به کودکان بیاموزند تا در بوسیدن از دیگران پیشی گیرند که راه سعادت در دستان او است،

حالا ببین که بی‌شمارانی نشسته تا او و برادرش برادرزاده‌اش و تمام طایفه‌ی بزرگش بیایند و این‌ها در برابرشان تنها بیاموزند، کسی هم بدین‌ها نگفت تمام این دارایی برای جدی است که آن جد بزرگوار دورانی زیرآب بسته از طریاق تا خاتون برد و این خانه را ساخت

این جماعت دانا بی‌هراس را چه‌کار با آنچه آن جد بزرگوار کرد که آنان آمده تا هر تن در این میدان اوراق بهادارش بیش‌بود را بپرستند، اگر یکی از مستطیل‌ها را داشت که برای خاکی زرخیزتر بود چه؟

اگر اوراق بهادارش از پول دریکی از آن سرزمین‌های زر خیر انتها نداشت چه؟

تمام این‌ها در میان صفی طویل از مردم است که یک‌به‌یک در حال سجود از کول‌هایشان پله‌ای ساختند که در نوک آن مردی نشسته است از دیار زرخیز و تمام ثروت جهان از آن او است، او تمام اوراق بهادار را خویشتن چاپ کرده است و این کولبران اسیر برای او است تا بتابد و اینان را از این نادانی توأمان رهایی دهد، او است که پادشاه اینان خواهد بود

تنها در میان این داشتن از اوراق هم همه‌چیز را حوالت ندادند و من در میان همین شهرک و این بیابان‌ها هم دیده‌ام، تنها مهم ارزشی است که بدین جماعت تشنه بخورانی و اینان زین پس در آرزوی آن شراب نایاب دست‌وپا خواهند زد، هرروز در آرزوی او خواهند بود، اگر روحانی بود، اگر دین داشت، اگر سیاست داشت، اگر ثروت داشت، اگر علم داشت اگر درد داشت و درد را پاس داشت، تنها تو بگو اینان به کول برایت هزاری مناره‌ها می‌سازند

اما نه اینکه تو فکر کنی همه‌چیز را بدین طاعت گری فروخته و دیگر هیچ در بساطشان نیست، بازهم دارند، من از کنار اویی گذشتم که در برابر من سلامتیم را

خواهد ربود، چند گام بس است تا او را با چاقویی در جستجوی خود ببینم، تنها او برای من نیست که این نقشه‌ها را کشیده است، این‌یکی از آن فرهنگ‌های ریشه‌دار است که خاک پاک ما آن را پرورانده و اینان در جستجوی این طعام بر سر و روی خویش می‌کوبند،

اگر در خیابان باشی، در خانه یا با دوستان باشی‌تفاوتی برایشان نیست، تنها یک ملاک و معیار را می‌شناسند، تنها باید در برابر دیدگان سجده و در خلوت دشنه برکشند، این آیین ما است

من میگویم ما، اما تو به خود نگیر که من نه خود که اینان‌هم مرا در خود جای نمی‌دهند، منِ دور از تمدن را با اینان چه‌کار من اگر از کسی خوشی در دلم نیست بر او سخنی در میانه هم نخواهد بود، اگر باید سلام کرد باید را خواهم درید، من به باید کاری ندارم و باید برای خود باید است، باید را کم‌توان به شاید به خوردم دادند و هزاری قصه برایم گفتند

او بزرگ‌تر است

او داناتر است

او دلش می‌شکند

او سردمدار است

او پدر مرگ است

او هر چه بود اگر من او را خوش نداشتم سخنی بینمان نیست و شاید را به غایط وجودم سپردم و حالا از آنان نیستم

آنان که در برابرت در سجود از تو می‌گویند، از زیبایی بی‌مثالت، از فهم در کمالت و آنگاه‌که پشت کردی می‌خوانند بدترکیب بی‌عقل رفت، بعد هم می‌خندند و شادمان می‌شوند،

به تو از آذوقه خود می‌دهند و آنگاه‌که رفتی می‌خوانند

این مجنون هم که تاکنون غذا نخورده است

به تو کمک می‌کنند و آنگاه‌که دیگری آمد، از ناتوانی و دردمندی و بدبختی و بیچارگی‌ات خواهند گفت و توی ناتوان را به اعماق آن هرم خواند رساند و تو اولین کول‌ها خواهی بود آنگاه خودش است که از روی کول تو خواهد دوید و در بالا چند تنی که آنان را هم خواند و کمک کرد و در جمع بینتان از خودتان

گفت قرار خواهد گرفت و پس از چندی شلاق در دستش را خواهی دید که می‌تازاند تا شاید این کولبران حرکت کنند

من به نزدیک یکی از همین حصارها بودم که او را دیدم، آن کودک مجنون را که در جستجوی سگی بود،

با دیدن حیوان و انسان در یک نما من در این دیار پاک اجدادی احساس هراس می‌کنم، هرگاه این دو بدل به ابژه شوند تنها هراس است که میهمان من خواهد شد و حال دوباره این دیوانگی را به چشم دیدم، چندی گذشته از قتل‌عام آنان نمی‌دانم، شاید این تصویر از آن دیروز است، در دیار ما زمان بی‌معنا است، هر بار تکرار تمام معانی است که جریان دارد و تو بازهم خواهی دید، امروز ندیده‌ای به فردا این تصویر نزار در انتظار تواست و من او را دیدم،

اویی که در جستجو به آخرش سگی را گرفت، او را به طنابی در گردن به زمین کشید، او را می‌کشید و دیگر کودکانی او را لگد می‌زدند، پدرش کمی دورتر جمعی از کبوتران را به اسارت کشیده و آنان را در اسارت و گرما در میان آفتاب به حصر گرفته بود، چند کودک دیگر در حال خراب کردن لانه مورچه‌ها بودند

هر مورچه که به بیرون می‌آمد او را طعمه می‌کردند و زیر پا له کردند، در میان سیبلی مارمولکی را بسته و جمعی او را به گلوله‌های پلاستیکی تیرباران کردند، آخر در این دیار هر چه می‌خواهی را دیده‌اند، اینجا رستوران بین‌راهی وطن ما است وطن دلیران، خاک اجدادی اسیران

چه میل دارید

منوی ما شامل

شلاق درملأعام

اعدام با جوخه دار

به گلوله بستن خائنین

و برای میهمان‌های ویژه و وی آی پی درآوردن چشم و بریدن دست‌وپا

آنگاه آرام به زیر گوش همان چند کودک خواند

مراسم سنگسار هم داریم اگر فرزندان خوبی باشید و مادر و پدر را اذیت نکنید و آنگاه مادر و پدر درحالی‌که پدر شهوتی شده بود و می‌خواست در اتاق

بیست‌متری جماع کند کودکان را به خیابان روانه کرد و برای شادی‌شان یک ظرف پلاستیکی بنزین داد

حالا من می‌بینم که آنان در حالی گربه‌ای را دنبال می‌کنند که بنزین کمی روی او ریخته‌اند

من؟

من چه کردم، من دنبالش کردم، او در تعقیب سگی بود و آنگاه‌که او را بست من دیگر نتوانستم خود را نگه‌دارم، دیوانه شدم به سمت او حمله کردم، درست است کودک بود، اما من دیوانه شده بودم، نمی‌توانستم دیگر تحمل کنم،

کتکش زدم؟

آری زدم، دروغ نیست زدم

اما در آن روز من از او چهار سال بزرگ‌تر بودم، اما کتکش زدم، تمام دردهای آن‌ها درجانم بود، تمام صداها، تمام رنجش‌ها تمام فریادها، همه در وجودم بود، چشمان کودک او در چشمم بود، او مادرش را از من می‌خواست، اصلاً از من نمی‌خواست، اصلاً به شما مجانین چه‌کار آنان چه می‌خواهند، تنها رهایشان کنید

پدرش ضربه‌ای به سینه‌ام زد، من هم کودک بودم، او کبوتران را هم به اسارت کشیده بود و من درحالی‌که مشت‌هایم را گره‌کرده بودم کمین کردم تا به سمتش هجوم ببرم

او داشت بلندبلند فریاد می‌زد به تو چه

چرا در زندگی دیگران دخالت می‌کنی، چرا فضولی می‌کنی، پسرم سگی را کنک زده روی زمین کشانده و دست‌وپایش را زخمی کرده به تو چه

دخالت کردم آری دخالت کردم، در دیار ما همه در کار هم دخالت می‌کنند، مثلاً خود این مرد دانای پشمالو که پشم‌هایش از سینه‌اش بیرون زده، در طبقه‌ی بالایی‌اش زنی مجرد زندگی می‌کند، چند وقت بعدازاین بیانه‌ی آتشین، او معرکه‌ای گرفت و فریاد زد که چرا زنی مجرد چند بار مرد به خانه پذیرفته است، از او اصرار که برادرانم بودند و از مرد پشم دار انکار که آری آنان آمده تا با تو جماع کنند، این خانه هرزه خانه نیست و در تکاپوی او چند مرد دیگر، زنان هرزه محله ما را نشان دادند، به پشت‌بانی از آنان زنان، مردان هوس ران را با دستان

بسته به‌پیش کشیدند و حالا مرد صاحب رستوران کودکان را بـه دور خـود جمـع کرده و به آنان می‌گوید

امروز روز سنگسار است،

کودکان با شادمانی از چند روز پیش کیسه‌ها را از سـنگ پرکـرده و بافرمـان مـرد پشمالو درحالی‌که در آغوش زن یکی از مردان هوسران است و زنـش بـه خانـه‌ی خواهرش رفته سنگ‌باران آغاز می‌شود

اما قائله بدین جا ختم نخواهد شد، ما در این سرزمین دخالت را نکـو مـی‌داریـم و حالا جماعتی برآمده تـا بـا خرطـومی بـزرگ بـرای فروبـردن بـه سـوراخ زنـدگی دیگران همه‌جا را بو بکشند، تصویر این دخالت گران با ردایی یکسـان در تصـویر ارتشی نامرئی است، نکته نزدیکی و قرابت آنان در خرطوم تیز این جماعت است، آنگاه‌که صبح می‌شود وظیفه‌ی خطیر آنان آغاز خواهد شد، به خیابان مـی‌آینـد و هر که در برابر بود را برانداز می‌کننـد، آنـان را در دوش بـه کـوش بـه‌پـیش بـرده خرطـوم را بـه انـدرون باسـن آنـان فروکـرده و اطلاعـات را بـه انـدرون هـورت

می‌کشند، آنگاه تمام اطلاعات برای مرجعی ذی‌صلاح فرستاده و تصمیم اتخاذ خواهد شد،

رگبار سخنان را می‌شنوی

زن که این‌گونه لباس نمی‌پوشد

مرد که این‌گونه به چرا نمی‌رود

کودک که این‌گونه غذا نمی‌خورد

پسر که این‌گونه به خلا نمی‌رود و بی‌انتها جملاتی پر تکرار

حالا خرطوم را تمیز در کیف نهاده تا فردا کار ادامه کند، اینان نشان سلطنتی خود را بر نوک خرطوم خواهند زد و من نباید در کار کودک او دخالت می‌کردم مثلاً اگر کسی آمد و لباس تنگی داشت باید با خرطوم او را به تعرض گشاد کرد و اگر کسی در حال کشتن کودکش بود باید خرطوم را به اندرون باسن خویش فروبرد و به خانه رفت

این است منطق والای ما بالانشینان

بازهم گفتم ما، ببخشید این طبق عادت است

بعدازآنکه من گفتم ما، یکی از دل جماعت بیرون آمد و به‌شدت در گوش من زد، راست هم می‌گفت من مجنون را چه به این بالانشینان والا گوهر، همه می‌دانند در دیار ما، که ما والاترینانیم،

ما یعنی آن‌ها، آن‌ها که در این خاک پرورده شدند، آن‌ها باهوش‌ترین، ثروتمندترین، عاقل‌ترین، کارامدترین، فعال‌ترین، مهربان‌ترین و این ترین را بگیرید و هر جا دوست داشتید فروکنید، تنها سنگ میزان را پیرمردی دانا که در بالای کولِ این مردم نشسته است برای این انتخاب‌ترین‌ها می‌جویید او امر می‌دهد که اگر آشغال‌ترین را جستید به کدام ملیت قومیت جانداریت و یا بی‌هویت نشان دهید و او معیار و میزان این ترین شدن‌ها است اما من راحتتان کنم که هر چه صفت خوب می‌شناسید را بدین‌ها نسبت دهید، آنان این ترین و والایی‌ات را خویشتن ساخته‌وپرداخته و حال باید که از آن استفاده کنند

بر سر من منت می‌نهند تا اجازه سکون در کنار خویش را داده‌اند، تو از دور که اینان را می‌بینی همتای دیگران‌اند اما آنگاه‌که بدانان نزدیک می‌شوی می‌فهمی

که چقدر علت اندیشیده‌ای، شاید از نگاه جسمانی همتا باشند اما همه‌چیز برای آنان است

این‌قدر این پویایی سیال است که تو هر بار به هر نقطه می‌توانی این خزیدن را ببینی و بدانی هر خاک و هر مردم مانده در آن می‌توانند این‌گونه ادعا کنند و این را برایت بخوانند لالایی از اول بودن‌ها

اولین مخترع

اولین تمدن

اولین دانشمند

اولین شاعر

مهد دانستن و دالانی بی‌انتها که درنهایت با هر فوت از آنان تو باد شده در این غبغب کبود می‌درخشی و شادمان از زیستنت در این خاک و به دنیا آمدن در این جاه خواهی شد

در دور این ساختمان‌های جایی که به مردمان در میان حوضچه‌ای بی‌آب به دورهم جمع شده‌اند رسیده‌ام، اینان شادمان در حال گرفتن جشنی هستند و دست

می‌زنند، فریاد می‌کشند، شادمانانه خویشتن را می‌ستایند، کسی در بالای منبر ایستاده و آنان را به فوتی باد خواهد کرد، هر بار از نقطه‌ای بدانان خواهد افزود یک‌بار اولین شهر جهان نامیده خواهند شد

اولین انسان در دل همین محله چشم گشود و او با دست همین حوضچه را نشان می‌دهد و مردم فسیل‌های اولین مرد جهان را می‌بینند مردان باد می‌کنند و به آسمان می‌روند، به فراخور آنان زن‌های کم‌باد جمع به شنیدن ندایی که اولین آشپزی در این خاک اتفاق افتاده و خانه‌ی پیرزنی را نشان می‌دهد به ناگاه پیرزن بادکرده همه‌ی مردها را می‌گیرد و در اسمان بدل به نقطه‌ای می‌شود، مردم این دیار شهر خشک ما در حال بزم‌اند، شاید مردی در انتظار باده هم آمد و به مست کردن یکی را از دل مردم که سیمایی ناآشنا داشت به خیابان کشاند، شاید پیرزن بادکرده آنجا که بادش خالی شد با دشنه‌ای در دست آمد تا یکی از آن جماعت نجس را سر برید، اما آنان تنها خیال می‌کنند و خیال آنان برای خالقان و امیران کافی است تا فرمان تازه‌ای سر دهند و فرمان آمده بود

آمده بود و شنیدند که بیگانگان باید خاک ما را ترک کنند، باید از این دیار قدسی دور شوند و مردم در میان عید باستانی خود این را می‌خواندند

چه قدر وقیح و ناسپاس‌اند این هرزگان اجنبی

این غربتی‌ها از جان ما چه می‌خواهند

تمام فلاکت ما از سر همینان است

مردم این بیابان خشک این را خواندند و من در نگاه آنان او را دیدم

اویی که سوار بر ماشینی با پشت‌باز دوشیکای خود را نصب‌کرده و در پی شکار غربتی‌ها است، می‌رود تا این نشان‌های کثیف را شکار کند،

بازهم صدای زوزه‌ها در گوشم فریاد می‌کشد و گوش را خراش بر زمین می‌خارانم، می‌کشم و بازهم صدا را می‌شنوم

فراتر از هر چه صدا و ناله بود من آنان را می‌بینم، می‌بینم که چگونه سوار آمده‌اند، همه‌شان بودند، پیرزن، مرد پشمالو، پسر دیوانه‌اش، تمام مردان وزنان ساختمانم، همه سوار بر ماشین‌ها آمده بودند و شکار می‌کردند

صدای شکار را می‌شنیدم و یکی می‌افتاد

او کودکی بود که پدرش شکار شدنش را دید

نمی‌دانم اما من تصویر جانی را می‌دیدم که آن ظرف بنزین را از کودکان محله‌ی ما ربوده است، او تمام بنزین را به روی خودریخت و کبریت زد،

حالا می‌دوید با سرعت بسیار می‌دوید جوری می‌دوید تاکسی او را نگیرد، او می‌دوید و فریاد می‌زد

صدایش به‌مانند زوزه بود، او زوزه می‌کشید و من صدای او را شنیدم

او فریاد می‌زد، مرا آتش زدند آن کودک‌ها مرا آتش زدند

فرزندم را کشتند در صبحگاهی و من خویشتنم را آتش زدم

فرزندانم همسرم را به دیار خویشتن در میان گلوله‌ها فرستادند و من خویشتن را آتش زدم

به زخم زبان سالیان سوختم و در عیشتان خویشتن را آتش زدم

او زوزه می‌کشد مردم نمی‌شنیدند نمی‌فهمیدند اما من همه را شنیده و ترجمه کردم، در لابه‌لای حوضچه به آنان ترجمان زیستن او را خواندم و کسی مرا حتی

در میان خویش ندید، چندی مرا با لگد پس زدند و مرد پشمالو در بین همگان چند ضربتی به صورتم کوفت

حالا مرد صاحب رستوران بین‌راهی وطن ما آمده و در حال نوشتن بخش تازه‌ای درون منو خود است

پیش‌غذا

جشن‌ملی، یادبود بزرگی سرزمین

غذای اصلی

نمایش خودسوزی انجاس و غربتی

پس‌غذا

کتک خوردن مجنون با حق دست‌درازی

سرزمین ناما

لباس‌های رسمی خودم را پوشیده‌ام، موهایم را آب شانه کرده و درحالی‌که به گودی پرنگ زیر چشمانم نگاه می‌کنم و کاسه‌ی خونی در آینه به جای چشمانم در صورتم جای خوش کرده است زندگی هراسان را می‌بینم

پیراهن سپیدی به‌مانند تن زیبای او، چشمان او هم‌خون آلود بود؟

نمی‌دانم اما هیچ‌گاه زیر چشمانش گود نبود، او صورتی شفاف داشت، با چشمانی به رنگ آسمان، هرگاه به چشمانش نگاه می‌کردم همه‌ی دنیا را در آن نمی‌دیدم،

آیا شما هم با دیدن چشم این زیبا جانان احساس شرم می‌کنید؟

همه‌ی عمر گفته‌ام جای آنان بر زمین نیست، آنان از سر این دنیا اضافه‌اند، نباید پای در این دارالمجانین می‌گذاشتند، این دنیا همان برای ما انسان‌ها است، نه آنانی که همه‌ی وجودشان مهر است، همه‌جای بدنشان قلب است، آنان تنها برای مهر ورزیدن به دنیا آمده‌اند و او مهربان‌ترین مادران بود،

درحالی‌که درون چشمانم لکه‌ی خون پررنگی است و قطره‌ای به درونش می‌ریزم، نا سلامتی من باید امروز حقا این کار را برای خود کنم، اگر این کار را نیز به من ندهند، همه‌چیز دوباره تکرار خواهد شد، من این کابوس ادامه‌دار را نمی‌خواهم، من ۱۲ سال دوران دیپلم را پشت سر گذاشتم، با تمام مشقات ۶ سال هم در دانشگاه درس خواندم تا درنهایت توانستم مدرک فوق‌لیسانس خود را از دانشگاه نسبتاً خوبی که دولتی بود بگیرم و حال به‌مانند تمام ده مصاحبه دیگر باید با این شلوار مردانه فاستونی معمولی که سورمه‌ای رنگ است، با آن کفش‌های مردانه که سورمه‌ای رنگ است و پیراهن سپید بر تن این شغل را برای خود کنم،

کمی صورتم آشفته است، اما فکر نکنم آن‌ها حتی به من نگاه کنند، به‌مانند آن باری که رفتم و در برابر مدیرعامل آن شرکت خودروسازی طرح تازه‌ام برای طراحی داخلی خودرو را ارائه دادم

او حتی باری هم سرش را بالا نیاورد و به من نگاه نگرد، آن بار صورتم را تراشیده و تازه از آرایشگاه درآمده بودم، اما او درحالی‌که با تلفنش صحبت می‌کرد نگاه گذرایی به‌کل نوشته‌ها و طرح‌های من انداخت و با اشارت سر به من فهماند که اتاق را ترک کنم،

اما این عصاره‌ی سالیان تلاش من بود، باید می‌ایستادم تا او مرا ببیند تا او از من توضیح بخواهد، من می‌خواستم کلیت طرح خود را به او ارائه دهم و در نهای دیدن اصرار من بود که بی‌معطلی درحالی‌که نگاهش در میان کاغذهای من بود گفت

با این طرح می‌توانی برای چندی گرم شوی، این کاغذها را درون بخاری خانه‌تان بینداز و طرح‌ها را به سمتم پرت کرد،

فکر کنم باهمسرش پشت تلفن دعوا می‌کرد، شاید اربابش که در مسندی والاتر از او نشسته بود به او سخت و آزرده دشنام گفت، شاید یکی از اختلاس‌هایش را یکی از ناظران فهمیده و حال از او باج می‌خواست، نمی‌دانم با که صحبت کرد، اما من بودم تا او کمی آرام شود و بعدازاین کار فریاد زد تا منشی بیاید او باقی‌مانده‌ی این احساس وامانده در جانش را به او حوالت داد و آنگاه‌که من رفتم خیال کنم تا شب چند تن دیگر از کارگران تا همسر و فرزندانش را این‌گونه داغدار خواهد کرد تا شاید فردا همه‌چیز را فراموش و با این جماعت تقسیم کند، اما امروز داستان تازه‌ای است، آن‌ها برای کسب این شغل تنها به مدرک لیسانس نیاز دارند و من مدرکی فوق دارم، حالا می‌توانم این کار را تصاحب کنم، باید تصاحب کنم، گرنه تمام گچ‌ها به سپیدی جان او در انتظار من هستند،

او سپید بود و باوقار، او آرام راه می‌رفت، آنگاه‌که می‌نشست دستان را منظم در برابرش می‌گذاشت و صورت را میان دودست می‌نشاند و من در میان چشمانش همه‌ی دنیا را می‌دیدم، تمام دنیایی که باید بود و نیست، دنیایی که من در روزی خواهم ساخت،

خواهی ساخت؟

چه چیزی را خواهی ساخت؟

اینجا جای ساختن نیست، تنها باید به سازندگان نزدیک شوی، جماعت کمی حق ساختن دارند، این حق ساختن برای کسانی است که از مقربانند، وگرنه هر کس که حق ساختن نخواهد داشت،

این‌ها را یکی از پسران هم سنم در اتاق انتظار برای مصاحبه شغلی دریکی از روزهای پیشتر می‌گفت و حال درحالی‌که کیف بی‌محتوایی که داخلش هیچ‌ندارم را به دوش انداخته‌ام خود را به کامیون حمل سیب‌زمینی و پیازها رسانده‌ام،

درست است اتوبوس دولتی و عمومی

اینجا همه روی‌هم سوار می‌شوند و راننده تا جایی که ممکن است پیاز و سیب‌زمینی‌ها را در هم می‌ریزد تا جایی که روزنه‌ای باقی نماند و همه بر هم انباشته شوند و ما انباشته شدیم و من از بیرون پنجره او را می‌بینم، اویی که به‌مانند دورترها برای من است، اویی که با نگاه مرا تعقیب می‌کند، اویی که کودکانش

را شیر داده و حالا در انتظار من است، درحالی‌که به پنجره اتوبوس چسبانده شده‌ام و از پشت سیب‌زمینی‌ها به من فشار می‌آوردند او را می‌بینم که به دنبال اتوبوس می‌دود، مرا می‌بیند و در پیچشی از هم دور می‌شویم و حال او در برابر من است

مردی با سری تاس که نیمی از بدنش لمس است، او مدام تکانه‌هایی در صورت دارد و به‌درستی نمی‌تواند حرف بزند، اینجا شرکت برق منطقه‌ای از کشور با غرور ما است و او مدیرکل این شرکت بزرگ،

پسرش همان سربازی است که چند شب پیش مهاجری را به گلوله بست و خودش آن مردی است که در جنگ با بیگانگان بیش از سیصد نفر از دشمنان را به هلاکت رسانده و دریکی از عملیات به‌واسطه‌ی اصابت بمبی در نزدیکی این‌گونه شده است، بدنش مأمنی برای ترکش‌ها است و او حال درحالی‌که در تمام سالیان که باید تحصیل می‌کرد در جنگ بود و یک‌به‌یک دشمنان را کشت بدین مقام والا دست‌یافته و حال که مرا می‌بیند اولین پرسشش این است

شما در خانواده کسی رادارید که به جنگ رفته باشد؟

آری ما در خانواده بسیاری داریم که به جنگ رفتند،

مثلاً عموی من به جنگ با گرسنگی رفته است، او نانوا است

پدربزرگ من به جنگ با کثیفی رفته و است و او رفتگری بی فردا است

پدرم به جنگ با بیماری رفته و او پزشکی در افرا است و من پاسخ دادم

خیر

او درحالی‌که چند تکانه محکم بر بدنش داشت با دست اشاره کرد که بیرون بروم، درستش هم همین است او حتی حاضر به صحبت کردن با من هم نبود، اصلاً نباید با چنین خاندان حِربی حرف زد، ما تاکنون به جنگ نرفته و کسی را نکشته‌ایم، ما اصلاً لایق این جایگاه نیستیم و من بازهم باید درحالی‌که لباسی کثیفی به تن دارم در میان خانه‌های نمور، ساز و نیمه‌ساز دیوار را سمپاته بکشم و لایه‌لایه از وجودش بکاهم، باز باید در میان دیگی جوشان گچ و آب را مخلوط و به دستان مرد دانایی بدهم که مرا موعظه کند، مرا موعظه کند که کار عار نیست و من از عار چیزی نگفتم، آن‌ها مدام می‌گویند او هار است،

چگونه هار است، چگونه می‌توان مادری که همه‌ی جانش برای فرزنـدانش اسـت را هار خطاب کرد، چگونه اویی که بارها لقمه را به دهان گرفت و بر زمین نهاد و با ندا فرزندانش را خواند و خوردنشان را دید هار خطاب کرد،

در آن روز جان‌فرسا چند تن را به گلوله بستند، چند مادر را کشتند،

یکی از آن‌ها لیدی بود

، نه لیدی را از کمی پیشتر کشتند،

او را به اسارت بردند از کودکانش جدا کردند و من همیشـه او را مـی‌بیـنم، اویـی که در تعقیب من است، اویی که مرا می‌بیند و بر من می‌خواند، او کودکانش را از من می‌خواهد، او می‌خواهد تا فرزندانش را به او نشان دهم، آن‌ها را حفظ کـنم و من در میان استامبولی پر از گچ تصویر کودکان او را می‌سازم، آن‌ها کـه در کنـار هم هستند، آن‌ها کـه بـاهم بـازی مـی‌کننـد، آن‌هـا کـه بـزرگ مـی‌شـوند، عاشـق می‌شوند،

لا مروتان آن‌ها را هم کشته‌اید؟

در آن جشن خونین، آن‌ها را هم به رگبار بستید؟

کودکان را هم می‌کشید؟

لیدی در انتظار است، او هرروز به پشت تمام اتومبیل‌ها می‌دود تا شاید کودکانش را در پشت یکی از آن ماشین‌ها ببیند، آخر ماشینی آمد و آنان را برد، برد تا عقیم کند؟

برد تا سقط کند؟

برد و باد او را به دریایی سپرد تا اشک بریزد، نمی‌دانم تاکنون شنیده‌اید یا نه اما ما در میان این بیابان خشک دریاچه‌ای داریم که آن را لیدی با اشک چشمانش ساخته است، روزها کودکان شما در میان آن شنا می‌کنند و به جست‌وخیز مشغول‌اند، حالا لیدی هر بار در میان خواب و رؤیا بر من می‌خواند که شادمان از بازی کودکان شما است

و شما او را کشتید

اویی که به اشک بازهم زیستن را به شمایان فدیه داد و بی‌شک بودنش بیش از این دنیا است و دنیا تاب بودن و او کودکانش را نداشت و حال نیستند اما من

بازهم هستم، من هستم تا بازهم گچ ها را بسازم، خانه‌ها را سمباته بکشم و دیوارها را رنگ کنم،

من باید با رنگی در دست بیایم و هر چه از کثافات شما است را بپوشانم، تمام خون‌های بر زمین را با قلمویی در دست می‌خواهید بپوشانم؟

می‌خواهید از فردا در خیابان‌های شهر دور بیفتم و همه‌جا را رنگ کنم، رنگی سپید به‌مانند یال بر گردن او، به‌مانند پیشانی کودکان او

راستی شاید فکر کنید من ندار و بی‌کس و تنهایم،

آری درست حدس زدید من تنهایم، در میان تمام شمایان حتی باری کسی را نیافته که تنها نباشم و بازهم تنهایم اما تا دلتان بخواهد دارم کسانی که از خون به من نزدیک‌اند، همه را به میان کیسه‌ای انداخته و به دریا رها کرده‌ام، به دریایی که لیدی با اشکانش ساخت،

به‌روزی که هر بار دور شدن افکارمان را به چشم دیدم و حالا دور صباحی است که از هم دورمانده‌ایم، از هر جنس و نوعی که می‌خواستید داشتم تا برایتان در این ساختن اصل و ریشه‌ها فزون کنم،

چه می‌خواهید،

پدر تازه و خوش‌نقش و نگارش را داشتم که بسیار ثروتمند هم بود

مادر از چه نوع می‌خواهید، وسواسی و کنترل‌گر تا آزاداندیش و مهربان همه را داشتم و از دایی تا عمه از مادربزرگ تا پسرعمو همه را به میان‌همان کیسه جا دادم آنگاه‌که دانستم آنان با خط‌کشی در دست در حال ریزریز کردن جان مایند، آری آنان تجسمی نکو از همینان‌اند، به‌واقع وطن اینان‌همینجا است و من هر بار هر تن از اینان را که دیده‌ام تبلوری از یکی از آنان را در وجودش نقش دادم و با من زیست،

پیرزن با دوشیکای در دست مادربزرگم بود، مادرم همانی بود که سرم را در میان راه‌پله برید، پدرم همان مرد پشمالو است و هر بار به طول تمام این بودن‌ها دیده و دانسته که اینان همه همتای هم از یک ریشه‌اند و هر بار در کالبد تازه‌ای بازمی‌آفرینند خویشتن را و تکرار می‌شوند در این هیربد ساخته به فرهنگی سترگ اما ما داشتیم آن‌قدر داشتیم تا خواهرم سوار بر اتومبیلی فراخ بر این رنج تنان بی‌فردا، بر آنان که خویشتن را به خیابان از عمر تا جان از امروز تا فردا

می‌فروشند، فخر بفروشد و من را به میان صندلی اتومبیلش دفن کند، آن‌قدر داشتیم تا به کنار دردمندان درد بگیرم و فردا را به چشم نخواهم که دید، آن‌قدر داشتیم که اگر درجایی جماعتی دردمند را دیدند به‌مانند تمام هم‌میهنانشان بر آنان فخر بفروشند و به کوچکی آنان بزرگ شوند، فریاد بزنند از آنان برده بسازند و بر سرشان هوار کنند، من آنان را دیدم و در میان درد چشمان تحقیرشده‌شان نخواستم با حاقران باشم، این‌ها همه تحقیر کنندگانند، آنانی که به کوچکی باد می‌کنند و در آسمان می‌روند، حالا ببین تمام آن کیسه از این جماعت را که من به دریا ریخته‌ام در آسمان است، در افق محو می‌شود و به طنابی دراز در خویش بی‌شمارانی را با خود همراه خواهد کرد، هر که خود را به این ریسمان بدوزد جایگاه والایی خواهد داشت و من نمی‌خواستم، نمی‌خواهم، من این عرق شرم بر جان را نخواسته و تمام رداها را دریده‌ام، من در میان آن کوه از گچ و رنج در شب، نه خار شده نه خار می‌کنم، نه آمده تا سوار شوم و نه کولی خواهم داد،

من یکه و تنها به تو چشم دوختم که هیچ‌گاه کسی را تحقیر نکردی، به من چشم ندوختی تا براندازم کنی، اگر زیر چشمانم گود و سیاه بود، اگر لاغر و تکیده‌ام،

اگر لاجان و دردمندم، اگر ناتوان و فقیرم، اگر بی‌کس و تنهایم بر من فخر نفروختی و سوار بر گرده‌ام نشدی و همراهم بودی، تو دنیایی در چشمانت ساختی که من در فردا آرزویش را کردم و حالا تو نیستی اما تمام این حاقران جمع‌اند، تمام این خارشدگان و خارکنندگان در فضل‌اند و ما بازهم تنهاییم و در این تنهایی زندگی را جمع کرده به دیگران می‌فروشند

من می‌کنم، می‌خراشم، می‌سازم، می‌دوزم، می‌بافم و باز اندر خم کوچه‌ای ایستاده که چیزی در آن نیست، دوباره بازهم باید بکنم و ببافم و بسازم و بکارم تا کسی آن را برای خود کند، ما بیشترمان در حال همین فرساییدنیم و جماعتی در انتظار تا ازآنچه ما کاشته بخورند و بیاشامند و ته‌مانده‌ای را به ما حبه کنند، این اصل این داستان است، اصل این زیستن است و کسی را یارای ایستادن در برابر این نظم ساخته نخواهد بود که اینان مرتدان را به‌آسانی دار می‌زنند و با پوست تنشان فرشی خواهند ساخت تا به پا بدردند و بدانند که همه‌چیز برای آنان است

من بیشمار سالیان است که برای زنده ماندن باید که همه‌ی وقت را بفروشم، تنها ساعتی برای خواب در میانه است، باقی برای آنانی است که بیشتر پروار شوند، من

با سمباته می‌تراشم، اوستاکاری رنگ می‌کند، دلالی حرف می‌زند، سرمایه‌داری می‌فروشد و حالا در این هرم از این کیک در میان سرمایه‌دار تا جایی که جا داشت خورد، دلال باقی را فروداد، اوستای ما تنها یک‌لقمه به دهانش برد و من تنها ظرفی که روزی در آن کیکی بوده را در برابر دارم، یا باید آن را بو بکشم، یا باید تصور بودنش را بخورم یا باید ظرف را در گلو فرو ببرم یاباید در انتظار فردایی باشم که میل سرمایه‌دار و دلال و اوستا کم شود تا شاید ذره‌ای هم به من برسد و این داستان من نیست داستان همه‌ی ما است تنها نمی‌دانم تو در کجا این داستان نشسته‌ای

حالا اینجا را با من باش که همه در آرزوی رسیدن به آن قله گاهی به کهتران هبه خواهند داد و عاقل آن است که خود را ملول برای انان ملوس برای خانان در انتظار لقمه‌های نان بفروشد و بی‌شمارانی می‌فروشند تا شاید بدین فردایی لیسنده داشته باشند و تمام لذت هم در لیسیدن است،

این را چند صباحی است که سرمایه‌داران باب کرده و بر همه می‌خوانند و این به آیینی برای آنان بدل شده و من بی‌شمارانی را می‌بینم که در میان همین سمباته

کشیدن‌ها دیوارها را می‌لیسند و باور دارند تمـام لـذت در میـان همـین لیسـیدن‌هـا است، حالا که من در پشت‌بام گه گاه دنیا را می‌بینم، بی‌شمارانی مـردم در برابـرم نقش می‌بندند که از صبح تا شام در حـال لیسـیدن برآمـده‌انـد، برخـی زمـین‌هـا را می‌لیسند، برخی ماشین‌ها و برخی انسان‌ها را اما هر که زبـان بیشـتری داشـته باشـد فردایی لیسیده خواهد شد و آرزو در لیسیده شدن است

اما ما در این دیار کمتر کار می‌کنیم و کار بسیار برای آنان است، آنـان کـه بـدین جا آمده تا کار کنند، آنان برای همین بردگی گـام نهـاده و تمـام‌کـار بـرای آنـان است، آنان چه بلیسند و نلیسند فردایی نخواهند داشت، آنان تنها آمده تا بکشـند و ببافند و بکارند و بسازند و به‌پیش روند، آنان ترک خاک کرده تا در ایـن خـاک آن چه‌کاری است که ما نکرده و نمی‌کنیم آنان بکنند و بهـا را بـه منـت بـودن در این جاه به خفت ماندن در این خاک بر گردن نهند و از داشتن این یوغ بـر گـردن به خود ببالند و این بزرگی جمعی برای ما خواهد ساخت، ما، همین جمع پرفـروغ مانده در این خاک است که حالا هر چه بیشترانی در خود حصـر کـرده بسـازند و در بیش خویش را به والایی خواهند سپرد و سپرده‌اند

من هر بار که به خیابان‌های این شهر می‌روم تمام جبروت مردم ایـن کشـور را بـو می‌کشم، آنان خود را از نوادگان والاترین انسان‌ها می‌داننـد، آن‌هـا خـود را مبـدأ انسان می‌دانند، همه‌چیز بکر این جهان برای آنان است، اینجا همـه فکـر مـی‌کننـد که اگر کسی خود را به ما و قرابت با ما رساند موفق شده اسـت، اینجـا همـه فکـر می‌کنند که تمام نوآوری و پیشرفت‌های جهان برای ما بوده و از ما دزدیده‌اند، هر برده باید به خود ببالد که برده ما است، این احسـاس والا در وجـود اینـان هـر بـار آن‌ها را بیشتر باد و در این وانفسای زیستن پروار کرده اسـت، مـن گهگـاه کـه بـه خیابان می‌روم مردمی می‌بینم کـه از فـرط بـاد شـدن در حـال ترکیـدن‌انـد، آن‌هـا بیشترشان در انتظار جرقه‌ای هستند تا یا به آسمان روند و یا ایـن بادکنـک بترکـد، مثلاً اگر یک‌تن دور از این خاک پاک اجـدادی گفـت مـا را نمـی‌شناسـد تـو آن صدای ترکیده شـدن بادکنـک‌هـا در خیابـان را خـواهی دیـد و تـا چنـد روز ایـن چروکیده تنان خیابان را پر خواهند کرد و اگر روزی تنی از بزرگی ما گفـت کـه در نـوک یکـی از اهـرام دیگـر خاکهـای جهـان نشسـته بـود در آسـمان بیشـمار بادکنک‌ها را خواهی دید که فضا را عطرآگین از خون پاک خودکرده‌انـد و مـن

به‌مانند آنان بادی ندارم و همیشه تکیده و رنجورم، با زیر چشمانی سیاه و کبود، صورتی استخوانی و لاغر و چشمانی که به رنگ دریا بود، او همه‌ی آسمان بود، او دختر من بود، شاید مادرم بود، نمی‌دانم اما او زیبا بود و بی‌مانند و حالا نیست اما تا بخواهی به‌جایش این‌ها هستند

این خانه‌ها که هیچ کاری در دلش نیست، نه درس می‌خوانند، نه مریضان را درمان می‌کنند و تنها می‌سازند و در پی باشکوه‌تر کردنش جنگی در میانه است، در همین شهرک ما و شهرک‌های اطراف که درمجموع بیش از ۲۰۰۰ خانوار زندگی می‌کنند هیچ مدرسه‌ای نیست، هیچ بیمارستانی نساخته و شش‌خانه برای خدا ساخته‌اند، خانه‌هایی فراخ و بزرگ و عظیم، با سقفی بلند و مناره‌ای در آن، با صدایی جان‌فرسا و تکراری، با ندایی به طول تمام تکرارهای انسانی،

در میان این خانه‌ی خدا، خدا هرروز عصبانی با چای در دست به میان ایوان می‌آید و فریاد می‌کشد این بی‌دینان و خداناشناس کجایند و کسی هم به او کاری ندارد، گهگاه در روزی خاص و ماهی خاص‌تر عده‌ای به اندرون خانه می‌آیند اما

این مردم نمی‌دانند خدا از تنهایی می‌ترسد، او نیاز دارد تا آن‌ها همیشه در اطرافش باشند، اصلاً موضوع تنهایی او نیست، اگر این علیلان نیایند او چگونه خدا شود اگر آن‌ها نیایش نکنند، اگر در خاک ننشینند، اگر بزرگی او را نپرستند، او چگونه خدا خواهد شد؟

به‌واسطه‌ی نامه‌های بسیاری که او برای امیران و خالقان فرستاده است آنـان دانسته که نیاز مبرم به ساختن خانه‌های بسیار برای خدا است، او از تنهـایی و بـیش از آن از خدا نبودن هراس دارد و باید این عالمان و اندیشمندان هرروز برای او خانه‌های بیشتری بسازند تا درنهایت او از یاد نرود و این‌گونه در تنهایی هر شب تا صبح بـه خود نلرزد،

امیران می‌دانند که این تمثیل بزرگ و با وقار از خداوند در میان خانه درحـالی‌کـه چای در دست دارد و مدام فریاد می‌کشد او که به‌مانند پدری خشمگین در انتظـار فرزندان است مـردم را بـه وجـد بـرای سـاختن مـادری خواهـد کـرد، مـادری کـه وساطت کند، بیاید و بین فرزند و پدر را آرام کند و این مـادر مهربـان را امیـران و خالقان در خاک ما ساخته‌اند، آنان گاه پدر را هم دوباره می‌سازند و این مردم هر

بار با دانستن این داستان تازه که مدام برای آنان در حال تکرار شدن است می‌دانند چه می‌خواهند و من دیده که چگونه اینان عبدوارانه و فرمان‌بردار در انتظار دستورند،

خدا ردایی بلند بر تن عصایی در دست درحالی‌که صورتش برافروخته است فرمان خواهد داد و بیشمارانی به فرمان او آنگاه‌که پشت کردند در خیابان به دار آویخته خواهند شد و اینجا همه میفهمند خدا کیست حالا اینان با چشمانی اشک‌آلود درحالی‌که دیده برادرشان را پدر به فلک بسته است به‌پیش مادر می‌روند و در برابر او بست می‌نشینند و او خدا را آرام خواهد کرد و این‌گونه است که فرمان مادر بیش از پدر هم راه خواهد برد و تو فردا خواهی دید که این نظم ساخته چگونه این بیشمار عبیدان را به بار خواهد آورد

حالا که اینان تمام نظم را دانسته روزی پدر فرمان به بریدن دست دزدان می‌دهد و مادر با نگاهی آرام فرزند دزد را می‌بخشد و به زیرزمین می‌اندازد، حالا همه در این مبادله سود برده و خدا باآنکه اخم کرده و عصبانی است اما از درخشش همسرش به خود می‌بالد

او فرمان‌ها دارد مدام جریان پیدا می‌کند، اگر دیروزی آنان را به رگبار بستند، تمام سگ‌ها را در خون غرق کردند و تو را از کودکانت جدا کردند همه‌اش را پدر گفت، پدر گفت سگ‌ها را باید کشت چراکه هارند، کثیفند، امنیت را مختل و آرامش را می‌گیرند و مادر درحالی‌که از بوی مدفوع و ادرار آن‌ها ناراحت بود، صدای ظهر گاهی‌شان اجازه خواب نمی‌داد کودکش را برد و گفت امروز بازی تازه‌ای خواهیم کرد و آنگاه در دستان کودکش چاقویی داد تا سر یک‌به‌یک سگ‌ها را ببرد و کودک حالا در حالی سر آن‌ها را می‌برد که بینوا فکر کرده این‌ها همه بازی است، حتی ناله‌های او و کودکانش، دردها و رنج‌های او همه و همه بازی است، او بازی می‌کند و می‌برد،

اگر پدر و مادر تصمیمی داشتند گفتند و کودک تنها عبیدانه آنچه دستور بود را در پیشبرد، آخر آن‌ها خالقان او بودند و حالا دراز زمانی است که در میان این خانه‌ها جز زمانی که پدر و مادر در حال جماع هستند تنها امر است که می‌آید و مطیعان گوش‌به‌فرمان به‌پیش می‌روند،

روزی فرمان و کشتار مرتدان است، روزی قلع‌وقمع کردن زنان، روزی دخالت در کار دیگران و روزی جماع با کنیزان، بسته به آنچه خدا و زنش در شب پیش دیده اندیشیده یا شنیده‌اند، آن‌ها می‌خوانند و این کودکانند که می‌بافند و من در میان هوای آلوده آنان نفسم را هزاری سال است حبس کرده‌ام،

تمام سیاهی زیر چشمانم، تمامی گودی و تکیده بودنم از این نفسی است که بالا نمی‌آید و در خود حبس مانده است، من مشکل نفس کشیدن دارم، نمی‌توانم به‌درستی نفس بکشم، آن‌قدر این هوا آلوده است که مرا مسموم در خودکرده و این پدر و مادر که مرا از خیابان جسته‌اند و از خون آنان نیستم امر کرده تا مرا درون جعبه‌ای نگاه‌دارند و نفس را از من دریغ بدارند آنان باور دارند که انتهای این چموشی‌ها به مجازات آنان فرزندی مطیع خواهد ساخت به‌مانند بی‌شماران که در این خاک زیسته‌اند، تمام آنانی که دیدند و گذشتند، شنیدند و گذر کردند، آنان که فکر را به اندرون خوردند و چشم‌هایشان تنها برای گذر دادن بود، تنها برای نقش رستن بود، تنها برای مرگ در خفتن بود

آنان خلف و از خون ایناناند، از ایناناند که هیچوقت هیچ تن هیچ‌گاه و در هیچ راه این هیچ راندید و صدایش را نشنید، ندایی که فریاد زد و آنان بازهم نشنیدند آخر خلف شدن در این دوار طاعت گری است

پدر و مادر در این خاک می‌دانند چگونه فرزند را بها و چگونه به ابزار تنبیه و تشویق او را به عقل بخوانند، اگر قبیله‌ی کودکان به میان جنگل رفت و درختان را آتش زد، اگر آسمان را غبارآلود و بیمار کرد، اگر آب را کثیف و زمین را داغدار کرد و اگر هر چه مصیبت به جان پدر و مادر حقیقین خود زد، این دو کلاش کلاهبردار که همه‌ی ما را دزدیده و از بیمارستان رسته‌اند می‌دانند چگونه به بزرگداشت ما، ما را خام در چنگ به ننگ فرابخوانند

آری به‌راستی پدر ما را کشته و مادر را اسیر کرده‌اند و حالا دور زمانی است که کسی از نام آنان هم هیچ نمی‌داند تنها به آویخته‌ی مداوم این حقه‌بازان می‌داند که صاحب تمام آنان است، صاحب تمام جانان است، همه را مالک و برای خودکرده و این باج این کلاه‌برداران است

من اگر به روی بام رفتم فریاد زدم اینان والد شما نیستند و شمارا دزدیده چه خواهند گفت، مرا به زمین خواهند زد و سر از تنم جدا خواهند کرد، آن‌ها پدر و مادر خود را خوب می‌شناسند، خدا خودش آنان را خلق و خودش به گوششان لالا خواند، آنان از ابتدا مادر را دیدند و او آنان را نوازش کرد، او آنان را محتاج به خویش فراخواند و از نخستین روز تنها آنان را دیدند و بی‌شک اگر آنان ندا دهند گردن مرا خواهند زد و می‌زنند، به‌مانند باری که گردنم را زدند

چند صباحی دورتر بود، پدر امر کرده تا کودکش کیسه‌ی بزرگ آرد را به دوش بگیرد و او باآنکه کیسه چند برابرش بود آن را به دوش گرفت، داشت آن را با تمام توان می‌برد و به راهش ادامه می‌داد تا زمانی که کیسه را به خانه به نزد مادر رساند، مادر با دیدنش کلافه فریاد زد این را چرا آوردی و با کیسه‌ای دیگر او را به سمت پدر دوباره روانه کرد این‌گونه بود که چندی کودک با دو کیسه بر دوش مسیر طول و دراز خانه‌ی خدا که به قهر پدر و مادر از هم جداشده بود را دنبال کرد و به نهای تمام بردن‌ها اوفی کشید و به زمین نشست همین کافی بود که پدر و مادر به همدستی و با آشتی کردن او را به زیر شلاق و ترکه و کمربند

بگیرند و گرفتند و من که حتی از خون کلاه‌برداری شده‌ی آنان‌هم نبودم کودک را دیدم و به جنگ باخدایان شتافتم

درست در میدان‌یکی از شهرها بود که مردم در خیابان شعار می‌دادند، نمی‌دانم نان گران شده بود یا آب کم اما مردم فریاد می‌زدند و من با کیسه‌ای بر دوش که از گچ ساختمان بود در شرف رفتن به‌جایی برای کار دیدم که دکانی را خالی و مردم را شکار به اندرون آن می‌برند، آنان می‌بردند تا به اندرونش مردم را ادب کنند، آنگاه‌که خوب کنک زدند رها در میان جمع و عبرت سایرین کنند، در میان جستن یکی از شکارچیان بود که او را به چنگال گرفتند، اویی که دختری سپید روی به‌مانند تو بود، به‌مانند تو با چشمانی به رنگ آسمان، تو در نگاهش بودی نمی‌دانم اما من کودکانت را دیدم، دیدم که به من نگاه می‌کنند، دیدم که مرا صدا می‌زنند ناگاه بدل به یکی از ابرقهرمان‌ها شدم که با سر کشیدن نوشدارویی از تکیدگی به رستگی و شکوهندگی رسیده است و من رسیده ام

مشت را به پشت مشت فرستادم و صورت را در برابر گلگون و خون بار کردم، اولین شکارچی افتاد و تو از دست آنان جستی، رفتی پرواز کردی به‌مانند همه‌ی

هم جانانمان، تو رفتی و من دوباره کوفتم دومین شکارچی برای شکار من آمده بود، آمده بود تا مرا بجوید و من بازهم مشت ها را به پشت هم فرستادم و دومین شکارچیان سومین و به نهایت در تور افتادم، تور در گردنم به زمین کشاندند و به میان دکان فرو خوراندند

تا جایی که توان در تنشان بود عیان در میان از جان من بود کوفتند و در خاك بردند و به سر آخرش مرا نه برای عبرت در میان که برای حجت در نهان به اندرون فروبردند و این سرآغاز داستان ما بود

داستان با حکومتی که گاه مادر بود و گاه پدر و امروز پدر خشمگین بر دهانم کوفت و این داستان ادامه کرد،

به‌روزهای پیشین هم این فرزند ناخلف چه بسیار که به گردنکشی پاسخ داد، اگر با کامیون آمدند و لیدی را بردند، اگر کودکانش را سوار کردند، اگر در خیابان دختری را نهار کردند و هزاری هرروز هزاری را به بند و زجر و ظلم خوردند من فریاد زدم و بیداد بردم و داد ستاندم، تمام داد در میان مشتها خوابانده بر صورت‌هایی که از جنس آهن بود، از استیل بود و میخ را در خود فرومی‌خورد،

آری من کوفتم و دوباره آنان شلیک کردند، باطوم زدند، در حصر و اسیر کردند، روسری بر سر و از سر کشیدند و من بازهم مشت کوفتم و افاقه نکرد، افاقه‌اش دوباره خوردن‌ها بود، دوباره خون ریختن‌ها بود دوباره در خشم فرورفتن‌ها بود، این پدر و مادر در آغوش هم به قدرت و خموش کردن بیشمار کودکان را خفه در خودکرده‌اند، همه را در خود بلعیده و تو از این جماعت در پیش هیچ صدایی نمی‌بینی، هیچ ندایی نمی‌شنوی و این‌ها عافیت زندگی را در همین سکوت جسته‌اند

حالا دور زمانی اینان در انتظار من هستند، هر بار هرلحظه و به هر ندا اگر فرزندی فریادی بزند، اینان تمام فریاد را از من می‌بینند،

بی‌شک یک میوه‌ی فاسد باغ را فاسد خواهد کرد و فرزند ناخلف همه را ناخلف خواهد کرد و این‌گونه بود که هر بار هرروز و هر ساعت مرا در میان سیاه‌چالی می‌دیدی که بسته‌اند، می‌زنند و می‌جویند و مراسم عیشی را به پا داشته تا آنچه نداشته را بجویند

برای حجت در نهان مرا بستند و دوره‌انم کردند، امیرشان در پیش چند باری به صورتم کوفت، آنگاه درحالی‌که به تمام تماشاگران که سربازان دربند بودند نگاه می‌کرد گفت، این تقاص کسی است که یکی از سربازان وطن را کتک زده است، او کوفت و اذن کوفتن به دیگران داد، حالا می‌نوازند و هر کس در برابر جایی را به غنیمت برده است، بعد از چندی دیگر حس نمی‌کنم به کجا می‌زنند تنها می‌زنند و من تنها در میان آنچه سیاهی بر دیدگانم است او را می‌بینم که هنوز هم سپید است، ذره‌ای از خون من بر تنش ریخت اما من همه را با دست‌پاک کردم، او باید سپید بماند، او نباید این را ببیند و من با گچ در میان دستانم برایش تصویری کشیده که در میان آن او در کنار فرزندانش است، دیگر از ما خبری نیست، ما در میان هم می‌لولیم آنان را به حال خود رها کرده تا آزاد باشند تا بزیند و شادمان باشند، درحالی‌که یکی به صورتم می‌کوفت و دیگری بر دهانم می‌زد با دهانی که حالا خون از میانش فواره می‌زد گفتم

می‌توانیم یکدیگر را رها کنیم

او دوباره کوفت و حرف مرا نشنید، بازهم جمع شدند تمام فرزندان خلف درحالی‌که مادر و پدر در آغوش هم از این تربیت شادمان بودند و فرزند خلف ارشدشان از این دفاع جانانه‌ی آنان به خود می‌بالید نمایش زخم خوردن مرا می‌دیدند و من زیر لب درحالی‌که لیدی در کنارم نشسته بود و با زبانش خون بر تنم را می‌لیسید گفتم

کاش یکدیگر را رها داریم و از کنار هم دور شویم

حالا من در میان این تاریکی و ظلمات دربرم می‌بینم، کودکانی که می‌دانند فرزند این زن و مرد دیوانه نیستند دست در دست هم از لیدی و کودکانش تا من و دختری بی شال، کبوتری آزاد، مردی پشمالو که می‌داند صاحب دیگران نیست و بسیاری از هم جانانم در حال رستن و رفتن به دیاری دور هستیم تا به بودن یکدیگر را نیازاریم

سرزمین نامادری

شاید فکر کردید که از این خاک رفتم اما نه من به همین خاک تعلق دارم بعدازآنکه از آن درد جان‌فرسا فراق یافتم به نزدیک‌ترین ابزار و یراق فروشی محله خود رفتم و حالا با بیلی در دست به سمت بیابان می‌روم

تمام فنس‌ها و حصارها را به پشت سر می‌گذارم و گسیل درراه بیابان پر خاک در پیشم آری من در این خاک به دنیا آمدم

تمام آبا و اجداد من از آن این خاک هستند من باید در این خاک زندگی کنم

شاید حتی این سرنوشت من است این را از دورتری کسی در قله‌ای شاید حتی بیابانی نوشته باشد کسی چه می‌داند اما موضوع مهم و درست این است که من باید در این خاک بمانم

حالا با این بیل در دست آمده تا در این خـاک بمـانم، لیـدی هـم در نزدیـک مـن است او هم به من نگاه مـی‌کنـد مـا هـر دو متولـد همـین خـاک هسـتیم در همـین نزدیکی به دنیا آمده و باهم هم‌وطنیم و او به من نگاه می‌کند و با اشارت سر به من فهمانده است که باید حفر کنم بیل را با تمام تـوان بـه انـدرون خـاک فرومـی‌بـرم خاک دردکشیده و رنجور سینه‌اش را می‌شکافد او پذیرای من و اماده بلعیدن مـن است

چند بار در گوشم آرام‌آرام درحالی‌که به سیمای مردی خاکی درآمده بود که به غول می‌مانست گفت آن‌ها مرا هم نمی‌پرستند

آن‌ها خویشتن را در تمام این سالیان پرستیدند

من به پرستیدن آنان کارم نبود و تنها با بیل جان دردمند مرد خاکی را مـی‌کـنم و به اندرونش می‌رفتم ا هر دو یکدیگر را زخم می‌زدیم گـاه او مـرا رنجـور و حـالا من او را دردمند به‌جای نهاده بودم

بعدازآنکه چند متری کندم و زمین برای بلعیدن من آماده شد بـه انـدرونش خفـتم حالا اینجا تمام خانـه مـن اسـت چنـدین سـال اسـت کـه درون ایـن گـودال نمـور

می‌خوابم من زندگی را به دوش در میان این خاک می‌گذرانم و باکم از فردایی نیست که همه فردا درون همین خاک وامانده است

هیچ از مردم این شهر را نمی‌شناسم هیچ‌کدامشان با من قرابتی ندارند حتی آنان که خونشان با من یکسان است حتی خون با تمام عظمت نهفته درونش که مردمان را گاه‌وبیگاه به پرستش خود واداشته است توان گسستن این تنهایی را در من نداشت تنهایی در من عجین شده است

من بیگانه‌ای در میان تمام آشنایانم آنان مرا می‌شناسند هرروز مرا دیدند من نیز به درازای تمام عمر آنان را دیده و می‌شناسم اما ما در این نزدیکی هزاران فرسنگ از هم فاصله‌داریم همسایه دیواربه‌دیوار من گویی در قاره دیگری به دنیا آمده است و از مردمان دیگری است هرچند اگر او گستاخی مرا بشنود در برابر شما شهادت خواهد داد که من از اینان نیستم و پر بی‌راه هم نمی‌گوید ما به هم هیچ ربطی نداریم مثلاً اگر من از دوربازی تلاش کردم و با جمعیتی همراه شدم دوست شدم آشنا شدم خانواده شدم هیچ‌گاه هیچ حرفی بینمان نبود تمام گفته‌های من

عبس از نگاه آنان و همه پوچی بر لبان آنان می‌درخشید ما هیچ از هم نفهمیدیم و در این پوچی دنباله‌دار از هم دورتر و دورتر شدیم

خانه من به‌مانند کلکی سوار بر آب به دل اقیانوس رفت حالا اقیانوس است که مرا هرروز از این جماعت دورتر و دورتر می‌کند من در میان دوستان از چه بگویم از چه بگویم که دنیایمان را نزدیک به هم کند

جمعی که خود را هرروز به خانه خدا می‌رساند به آنان از خدا بگویم که پدر من نیست که من از خون او نیستم که او پدر هیچ‌کدام از ما نیست بگویم که او قاتل پدر و مادر حقیقی ماست

راستی من چند دوستی هم داشتم دوستانی که از میان انبوه این سیل خروشان برگزیدم از میان تمام آنانی که صبح تا شام در خانه خدا به بست نشستند از میان آنانی که در تمام فصول فصل جفت‌گیری را تصویر کردند در میان تمام آنانی که به زرق برق نداشته خود را فروختند و خریدند

من در میان این سیل انبوه چند تنی را برگزیدم نهای بودن ما در کنار هم بازهم زخم‌زبانی بود بازهم دشنامی بود به جنگ نام معشوقه مرا سر می‌داد

آری من از دل تمام آنان دوستی داشتم که در میان جنگ آنگاه‌که من سینه را سپر دشنه دشمنش کردم او دشمنش را هم نام لیدی خواند

حرام زده سگ پدر

از صبح تا شام شب تا صبح هرروز و هر جا در هر مکان مدام همین را می‌گفتند او همین را شنیده بود همین را تکرار کرد اما من صورت لیدی را به بالای گورم می‌دیدم به بالای گوری که نامش زندگی بود به بالای گوری که حال سالیان است درون آن به خواب فرورفته‌ام خویشتن را به خواب می‌زنم به مرگ می‌زنم به دستان باد می‌سپارم تا شاید بگذرد تنها بگذرد

ما در این خاک تنها برای گذشتن به دنیا آمده‌ایم هرچند منظورم از ما همین من تنهاست همین من بیگانه در میان این هم دستان

دوست دیگری هم داشتم اویی که به هر درد در کنارش بودم اویی که جانم را درمان دردهایش کردم اویی که به‌تنهایی مونسش بودم اویی که در نهای تمام مونس بودن‌ها تمام باهم بودن‌ها تمام درمان شدن‌ها آنگاه که درد بی‌درمان جماعتی را خواندم مرا در آغوش آنان دردآلود رها کرد دوباره با خط کشید به

دور تمام غریبان دایره‌ای کشید ما با آنان‌یکی نبودیم و راست می‌گفت او را این‌گونه آزموده بودند او این‌گونه پروار شده بود و من دوباره خاك بر صورت خودریختم دوباره بیشتر خود را در میان گور خود غرق کردم من از آن این خاك هستم آری من زاده در این وطن اجدادی هستم

همه عمر از این نداری و فقر در هراسم

تمام ترس من در میان گردن‌کج شده در برابر دیگران است این دیگرانی که در انتظار کج شدن گردن تو آماده ایستادند و من برق داس در دستان آنان را دیدم دیده‌ام چگونه در انتظارند تا به کج شدن کوتاه گردنت سر را به دستانت فدیه دهند اگر گردن‌کج همسایه‌مان را دیدم او آمده بود تا برای درد فرزندش طلب جرعه‌ای نوش دارو کند لیکن سلاخ که شاید پدر من بود نه اینکه دارو را نداد بلکه سربریده پدر را به زهری در کام فرزندش کرد

من می‌هراسم از اینان که با داس در دست در انتظارند در انتظار روزی نشسته‌اند که تو با آمدنت و گردن‌کج خوراك امروز آنان را بسازی و من نخواستم نمی‌خواهم تا هیچگاه بریده شدن سر آنان را ببینم

حقارت به گردن کج شده بر زمین افتاده آنان را بشنوم اینان این گونه یکدیگر را می‌پرورانند و من نخواستم که یکی از این حاقران و تحقیر کنندگان باشم

سنگ بنای این مناره بزرگ از حقارت در میان‌همان اوراق بهادار است تمام پول‌های در میان تمام این کاغذهای ساخته شده به نهایت برای ساختن این بنای عظیم در میان است آنان به هر بار گذاشتن این کاغذها به روی هم بنایی خواهند ساخت که برای فرو ریختن هیچ جلودارش نیست و بر سر جماعتی ساخته شده است که حمالان آنند و من ترسیدم از آن روز که زیر این مناره دفن شوم و حالا در میان خاک این بیابان که از خاک اجدادی ماست خود را مدفون و دور از آنان گذر کردم

از روزی که خود را در این قبر چند متری دفن کردم کاری برای خود جستم کاری درخور آنچه تحصیلش را کردم آری در میان‌یکی از شرکت‌های اتومبیل سازی معتبر کشور خودم کشور آبا و اجدادی من

در آن روز خاص در میان آن مصاحبه کسی چیزی جز تحصیلات من در میان نگذاشت هرچه بود از تخصص من در میان بود آنان‌سوال کردند و من به سادگی پاسخ آنان را دادم و به نهای این پرسش‌ها شغل در انتظار را تصاحب کردم

حالا هرروز صبح درحالی‌که کفن پوش از میان قبر خود برخاستم به پشت میز خود می‌نشینم مقداری تنم خاکی اما شاید باورتان نشود تمام جماعت ما این خاکی بودن را حس کرده و می‌شناسیم کسی با آن غریبه نیست که در ساعتی خاص از میان قبر خود برمی‌خیزند و به سمت میزهای خود می‌آیند من هم یکی از آنانم من هم یکی از مردمان بزرگ مرتبت شهر به حساب می‌آیم

متمدنانه و پشت میز نشسته و آنچه آنان از من خواسته‌اند را به‌پیش می‌برم و بازهم هراسی همراه من است هراس از آن روزی که گردن کج کرده را در برابر داس آنان نشان دهی آنانی که در انتظار این گردن‌کجی تو نشسته‌اند

تنها نه به اوراق بهادار که هر فرصتی را مغتنم خواهند شمرد و بر آن خواهند بالید تا سوار بر دوش تو شوند و من به پشت میز خود می‌بینم که چگونه دین‌خویی مرتبت‌ها را میان‌هم می‌فروشند

سر ساعتی خاص، دایره‌ای خاص، مردمی خاص را ندا می‌دهد حالا این جماعت در میان خاک مانده خود را به‌مانند کرم‌ها از زمین بیرون می‌کشند و می‌لولند می‌لولند و خود را به یکی از خانه‌های بزرگ خدا می‌رساند پدر به بالای میز نشسته به کودکان خلف خود می‌نگرد مادر با اشارت سر به کودکان می‌فهماند که حال زمان سجود است کودکان درحالی‌که سجده می‌کنند خود را به‌پای پدر مقدس خود می‌رسانند و با بوسه‌ای بر این پای قدسی مرتبت او را پاس می‌دارند

و اگر یکی از این در خاک ماندگان دست‌وپایش به خاک‌گیر کرد و خود را به حرم قدسی پدر نرساند طعمه بی‌فردایی خواهد شد همان هراسی که هرروز همراه من است گردنش چندی بعد کج خواهد شد

چندی بعد بی‌شمارانی با داس در انتظار اویند اویی که خود را به‌پای قدسی پدر نرساند اویی که خود را خار به‌پای باوقار پدر نکرد

اگر پدر امر کرد تا در میان این خانه ساختن‌ها آنگاه‌که اتومبیل می‌سازیم فلان غذا را نخوریم یا اصلاً غذایی نخوریم آنگاه یکی از این کودکان چموش رفت و یواشکی چیزی خورد

آیا فردا گردنش کج نیست

آیا کسی با داس در انتظار او نیست

نمی‌دانم اما همه در میان این بیتوته می‌دانند که باید آن کنند که والدان فرمودند

اگر صدای مداوم ناله‌های این پدر و مادر مرا دیوانه کرده است اگر مدام نق‌های مادر را می‌شنوم ناله‌های پدر را سر می‌کشم و در ساعتی خاص آنگاه‌که همه ما خواب هستیم نعره می‌زنند این دردی عبث و پوچ است

نمی‌دانم پوچ است یا نیست اما می‌دانم که این ناله و شیون‌ها این فریادهای مداوم در همه‌جا جاری است همه‌جایی که به نام شکوهمند انسان آذین است

دور صباحی است از زمانی که میان دانشگاه بودم و حال که در میان این خانه ساختن‌ها جایگاهی جستم می‌بینم که بیشتر سخن این جماعت فهیم پیرامون آن است که من از آن فرسنگ‌ها دورم

آنان به دنبال جفت خود می‌گردند اما نه برای آنکه با او خانه‌ای بسازند گاه می‌خواهند کار او را به خانه‌ای بسازند و من از شنیدن مداوم و متوالی این ادعیه آسمانی بیزارم

هر وقت در هر گوشه‌ای چند تن از اینان به کنار هم جمع شدند دوباره داستانی باهم می‌سرایند دوباره داستانی است از تعقیب و گریز برای یافتن جفت برای ساختن خانه برای کار ساختن در خانه و آنگاه است که داستان ساختن و کار ساختن در خانه در عیان و نهان به میان خواهد بود و مرا هر بار صدا خواهند زد و برایم از آن هدیه آسمانی خواهند گفت

نمی‌خواهم بشنوم

آیا این هم کم‌ارزش و ناتوان است

یا همتای این در دیگر خاکهای دنیا نیست

من در میان‌همان خاک مدفون درحالی‌که تابوت را به دوش کشیده‌ام بازهم می‌آیم دوباره به پشت میز می‌نشینم و دوباره آنچه باید انجام دهم را انجام می‌دهم و دوباره آنان درحالی‌که گاه به نزد پدر و مادر خود رفتند و پای پدر را می‌بوسند از آن داستان‌های آسمانی هم برای هم می‌خوانند

دوباره تصویر می‌کنند این بار هم برای جماعتی می‌خوانند ازآنچه پهلوانانه در میان شب با جسم ناتوانی پیشبردند با جسمی که عاشقشان بود به خاطر عشق به

میانشان بود از ترس در نهانشان بود به آبرو و در عیانشان بود و آنان عیش کرده‌اند

این باده دردمند را

حالا هر بار هر جا هر زمان که مرا می‌بینند برایم می‌خوانند و من کلافه دوباره به

میان قبر فرومی‌روم

تمام پابوسی‌های آنان در میان خانه خدا نیست هر اتاقی که شبیه به خانه خدا باشد

هرکسی که شبیه به پدر آنان باشد هر زنی که شبیه مادر آنان باشد دست‌وپایش

بوسیدنی است

مثلاً من هر بار می‌بینم آن مردی که مرا مصاحبه کرد پاهایش همیشه تاول‌زده

است آن‌قدر که پاهایش را می‌بوسند و اگر کسی آن را نبوسیده شاید فردا به درد

گردن‌کج دچار شود و سرش را در سینی تحویل مرد مصاحبه‌کننده دهند

همه در صف‌هایی در انتظارند تا زمانی که کسی شبیه به پدرشان از برابر گذشت

او را بگیرند و دست‌وپایش را ببوسند و این بدل به سنتی در میان این جماعت شده

است

چند وقتی است که به آپارتمان ۲۵ متری خود نرفتم آخرین باری که به آنجا رفتم دیدم جماعتی جمع شده و در انتظار من هستند با دیدن من شادمان به‌سویم آمدند از من به خاطر درایت کمالات و بزرگیم ستایش کردند آنان باور داشتند که من مردی رئوف مهربان و والامقام هستم درحالی‌که لبخند محوی بر لبانم بود از کنار آنان گذشتم و به سمت خانه رسیدم تا خواستم کلید را داخل قفل بچرخانم دیدم همان جماعت پیشتر به همدستی چند تن آمده و من را به آنان نشان می‌دهند

عالیجناب همین است

خود دیوانه‌اش است بگیریدش

او را ازاینجا دور کنید این دیوانه برای ما خطرناک است

آنان به دو تن مرا نشان می‌دادند دو تنی که از سوی دارالمجانین آمده بودند آمده تا مرا قپانی به میان تیمارستان بفرستند

رأفت و مهربانی من به‌واسطه همان اشک‌های پشت فنس‌ها بود و این اشک پشت فنس‌ها درنهایت آنان را به‌جایی برد تا مرا به دستان قدرتمند دیوانگان بسپارند

شاید از همان روز بود که آن بیل را خریدم و به بیابان رفتم خود را در میان خاک دفن کردم و حالا دور صباحی است که با تابوت به تن کفن به دوش به سمت‌وسوی کار می‌روم، می‌روم تا ادامه دهم می‌روم تا حیات داشته باشم می‌روم تا از همین خاک در خاکی که به دنیا آمده، دنیا را سپری کنم

به خیالم مردم این خاک اجدادی باور دارند که همه زندگی در میان مردن است باور دارند که مردگان از ما بیشتر زنده‌اند و با این دانستن‌ها مرا نیز آموخته تا همتای آنان باشم، آنانی که عادت دارند کفن‌های خود را بدوزند به تن کنند بپوشند و به خیابان بیایند یا آن‌قدر در کام مرگ غرق شوند که همه‌چیز را از یاد ببرند

آن‌ها دیر صباحی است که همه‌چیز را از یاد برده‌اند

تمام آن روزهای دورتر را از یاد بردند تمام آن فریاد زدن‌ها را، تمام آن ایستادن در برابر پدر و مادری که قصد کشتن ما را داشتند، آنان از یاد بردند که پدر به جان ما تجاوز کرده است، آنان از یاد بردند که مادر این تجاوز را دید و لب از لب باز نکرد، آنان را مادر آموخت تا همتای خودش تنها خاموش باشند لب از

لب برنیاورند، مادر هر بار که صدای ناله‌های فرزندش را شنید و دید که همسرش در اتاق نیست با خود فکر کرد حتماً بیرون رفته است و کودکش از خواب بد فریاد می‌زند، حتی وقتی صدای همسرش را شنید که در حال فریاد زدن است با خود آن را مجسم در خیال کرد و دوباره خود را به خواب‌زده است او گوش خود را گرفت تا دیگر صدایی نشنود و نشنید که چگونه پدری فرزندش را تکه و پاره کرده است،

آنگاه‌که کودک مادرش را دید و با سری که کج و به‌پایین بود نزدش رسید مادر گردنش را زد،

به شمایان گفته‌ام که اگر گردنتان را کج کنید به‌سرعت سرتان را با داس می‌زنند،

کودک دلبندم آیا تو را نگفتم که خاموش باش

مادر این را در گوش فرزندش که حالا سرش بریده در میان دستانش بود خواند،

پدر مهربان درحالی‌که سر کودکش را به دست گرفته بود و به دیگران نشان می‌داد ندای آسمانی مادر را سر داد

کودکان دلبندم آیا شمایان را نگفتم که خاموش باشید

و خاموش شدند، همه خاموش شدند و من در میان این گور چندساله خود هیچ‌گاه هیچ صدایی نمی‌شنوم، تنها سکوت است که میان ما حاکم و حکم‌فرما است، تنها سکوت است که بر دوش ما سوار و برایمان لالا می‌خواند، پدر فریاد می‌زند، مادر لالا می‌خواند، هرکدام هر بار هر چه کنند تنها خواسته آنان همان سربریده در دست پدر است که حالا با لبان بی‌توانش بر جماعت بیشمار از کودکان می‌خواند

خاموش باشید

او همتای این پدر و مادر نمی‌تواند داستان ببافد و قصه بگوید او دیگر توانی ندارد و من می‌دانم که تنها چند صباحی پس از مردن توانی در لبان باقی است و او از این زمان و توان در اختیار بهره جست و داستان خاموشی را خواند

حالا که می‌نگری اگر معلمی که فریاد اعتراضی داشت و کودکان را آموخت تا بایستند و خویشتن حق دیگران بخواهند همو را کشته‌اند

سربریده و مصلوب به میدان آویخته‌اند

اگر جوانی که با صدایی آرام در گوش جماعت در برابر از خشونت پدر و سکوت مادر گفت همو را دار زدند،

اگر آنکه اسرار مگوی درد دادنشان را با ماخواند همو را سنگسار کردند و بازهم همه خاموش‌اند

همه را از برق کشیده و به کناری انداخته‌اند، اینان دیگر هیچ توان و قدرتی در خود ندارند که جماعت را با سری بریده در میان خاک رها کرده‌اند، چه آنانی که دیدند چه بر سر خواهرشان گذشت چه خواهری که خود آن درد را حوالت جانش دید

دروغ نیست که این بیشمار دردآلودگان به دیدن درد در جان دیگری درد را بیش ازآنچه بود دانسته و پیوسته به اندرون فرو خورده‌اند این را آنی که دید و سربریده شدنش را چشید بر من خواند در همان چند صباحی که توان و زمان برای گفتن داشت

این را پدرم وقتی که تنش را می‌بریدند و ریشه‌اش را از خاک برون می‌کردند به گوشم خواند،

آری همه مسکوت بودند، همه در این آیین سکوت با ردایی از خاموشی در میانه بودند و به ایوان درآمده تا بی‌شمارانی را بدین دین اجدادی راه برند که دین این مردمان خاموشی است

خاموشی است که آن سرِ سبز را به‌سلامت خواهد برد و آنان تشنه بدین سلامتی در میانه‌اند

حالا که از بلندایی دورتر بدین خاک اجدادی می‌نگرم، می‌بینم که این گورستانی است بزرگ و بی‌پایان، همه قبری برای خوددارند، برخی خود قبرها را کنده و برخی به قبری که برایش کنده‌اند راضی است، برخی را به اندرون قبر کردند و حالا که می‌بینم همه در قبر خود خوابیده‌اند، همه خاموش بی ذره‌ای کوش سربه‌زیر و دور از هر فرزند ناپاک چموش تنها می‌خوابند

می‌خورند و می‌خوابند و از بزرگی قبر خویش، خویشتن را می‌ستایند،

قبری بزرگ برای آنان است، قبری به بزرگی تمام این خاک اجدادی، برای آنانی که همه را در خاک برده‌اند هر که بیشترانی را دفن در این خاک کند برایش قبر

بزرگ‌تری خواهند ساخت، اما ببینید که همه در خاک مانده‌اید، ببینید که دفن شده و در آرزوی تابوت بهتر و کفن حریر بر سر و روی دیگران می‌کوبید،

آری با توأم، باتویی که در حال دفن کردن او بودی، اویی که صدا داشت، فریاد زد، ندایی به گوش دیگران خواند، آن‌که ردای پدر را بالا داد و دشنه بسته بر کمرش را نشان داد، آنکه دستان خونین مادر از کشتن دیشب فرزندش را به ما نشان داد، تو همانی که او را خاک کردی، تو بودی که بر صورتش خاک ریختی، آری تو در کنار بودی او را دفن کردند و تو سکوت کردی و تعبیر سکوتت دفن کردن او بود، گرفتن شکوه و مراسمی از شادی و شاد زیستن برای او بود،

تو حالا او را دفن کرده و شادانی، می‌دانی خویشتن به اندرون خاک خواهی رفت، میدانی خودت خاک را بر صورت خودخواهی ریخت، می‌دانی که برای زیستن باید بدین خاک فرورفتن خویشتن را بقبولانی و همه‌ی نفس را آنان در خاک دفن کرده‌اند

هرروز که از کنار اینان می‌گذرم می‌بینم که چگونه در خود و خاموش وامانده‌اند، هرروز می‌بینم که از این دفن شدن و دفن شدگی بر خود ملول و شادمان‌اند، آنان به ماندن در خاک مغرور و بر دیگران فخرفروشان‌اند

حالا که به خویشتنمان می‌نگرم، همه‌چیز در دستان پرتوان آن پدر مانده است، به فریادها و جیغ‌های متوالی او فراخوانده است، به بی‌شمارانی از ما که بدل به آن زن و مرد دیوانه شده‌ایم، مایی که در طول این بودن هرکدام یکی از آنان و در آرزوی آنان شدیم و حالا هر بار هر تن هرکس را شبیه به آنان خواهد ساخت، خواهد زایید و در تکرار همه همان تصویرند،

آنگاه‌که مادرم را دیدم صورتش را نشناختم، او همان زن دیوانه بود، حتی شاید مرد پشمالو مادر من باشد، نمی‌دانم، این‌ها این‌قدر شبیه هم هستند که نهایتی در میانش نیست، همین‌ها هستند که مادری مادر دیگر را دست‌وپابسته به محراب آورده است، او بود که داس را تیز و او بود که پدر را فراخواند، او بود که دیشب پدر را مست و او را دیوانه در بالین کرد و حالا پدر درحالی‌که مست از شراب شهوت جان مادر است مادری را سربریده است،

گردنش کج بود

نمی‌دانم اما گردنت را کج نکنی، کج خواهند کرد، همه اینجا همان مادر هستند، همه همان پدر هستند، همه از آنان تبعیت و در وجود آنان هستند و تنها در انتظار کج شدن گردن تو می‌نشینند، آنگاه‌که سر را ذره‌ای خمیده کنی خواهی دید که تو را سر خواهند برید و همه را می‌برند

من از بالای پشت‌بام گهگاه این بی‌شماران را می‌بینم که پشت‌به‌پشت هم ایستاده و در حال بریدن سر یکدیگرند، اویی که سرش در حال بریدن هست می‌خندد، او هم لبخند به جلادش خواهد زد، آخر بیشتر آنان که می‌برند، روزی معشوقه‌ی آنان بودند نه همتای تو عشق یگانه‌ی من

تو شبیه آنان نیستی، هیچ از دنیای آنان نمی‌دانی و من هر بار هرروز هر زمان که از دل قبرم بیرون میایم بازهم تو را می‌بینم همان لحظه بر دیدگانم در حال تکرار شدن است،

لیدی من تو را ندیده‌ام،

به‌راستی تو تاکنون در زندگی من نبوده‌ای

من تو را روزی پشت فنس ها درحالی که مردی غیور به گلوله‌ات بست دیـدم، تـو در میان من شکل گرفتی و بال و پر داشتی، حالا تو پرواز می کنی، حالا تو به عیان آنان می‌روی تا شـاید تـو را ببیننـد، همتـای منـی کـه تـو را دیـدم، امـا آنـان هـیچ نمی‌بینند، آخر تمام دیدگان آنان پرشده است، در برابر چشمانشـان مـادری اسـت که از روز نخستین اذن به دیدن نداد، پدری است که با چشم‌بند تمام عمر آنـان را به این‌سو و آن‌سو برد، لیدی از آنان چه می‌خواهی

آنان توان دیدن تو را ندارند، آنان را نیاموخته تا ببندند

نمی‌دانم چرا تو را دیدم، تو را دیدم و دیوانه شدم، تو مرا با این دنیا آشـنا کـردی، تو مرا آموختی تا در میان آنان همه‌چیز را ببیـنم و تـو بـودی کـه آن روز نخسـتین چشم‌بندم را کندی و به دندان دریدی

اما آنان هرروز هر بار به هر جا با همان چشم‌بندها به خیابـان مـی‌آینـد، اگـر بـاری کسی چشم‌بندش پایین آمد هزاری هستند تا دوباره گره‌اش را صفت کنند و ببـین که آنان هیچ نمی‌بینند و با لبانی بسته تنها هرروز خود را به میان قبرهـای بـزرگ و کوچک دفن می کنند

دیگر تهدیدشان برایم تهدید نیست، دیگر فریادشان برایم بی فردا است، آنان ببندند، بزنند، بسوزانند بازهم من همینم، همیشه همین بوده و دیگر هیچ برایم از آنان در میانه نیست، اگر هزاری بار پدری آمد و گوشم را فشار داد که تو چشم‌بند برادرت را باز کردی گوشم تنها لحظه‌ای سوخت و دوباره چشم‌بندی را باز کردم، اگر مادر پشت دستانم را با چنگالی داغ کرد که دیگر به کوچه نرو حالا من با دستانی به رد چنگال از صبح تا شام در خیابانم

من با نطق اینان زندگی‌ام توفیری نکرد، باکار در میانشان توفیری نکرد و هیچ توفیری در میانمان نبود و من به بلندای همین زندگی هراسانم

هراسان از روزی که همتای آنان باشم

هراسان از روزی که چشم‌بندم را کسی به چشمانم بدوزد، هراسان از روزی که گردنم را کسی کج کند و آرام ببرند به تیغی کند تا درس عبرت سایرین باشم، آری هراسانم، از فردایی که من داس در دست در میانشان فریاد بزنم،

از آن روزی هراسانم که دوباره کارگردانی دوربین در دست این دو سوژه را در کنار هم در یک قاب تصویر کند

باز کودکی ببینم، حیوانی ببینم و دوباره انسانی بالغ از این خاک را در کنارشان تصویر کنند

من هراسان از آن روزم که دیگر هیچ نباشم

دیگر مردمان مرا هیچ نشناسند و بگویند او قاتل است

مادری داسی را تیز کرد و به دستانی داد تا بازی کند تا آرام شود تا همرنگ شود

و من حالا در میانه‌ی آن‌ها همان نامی را خواهم داشت که پدر این جماعت بر خود نهاده است، او الضار است

من زار در میان این بازار در کنار جماعتی هزار در پی حالی نزار تنها می‌سرایم قصه‌ی درد بی‌درمان بی‌خانگی و خار

خارند تمام آنانی که به این خاک پناه آورده‌اند، آنان را خار به‌پای‌خود می‌سازند و به خاری آنان به گل بدل خواهند شد و من خار خواهم بود

فردایم در میان بیابان است، در میان‌همان بیابان که دفن شدم که خویشتنم را دفن کردم، شاید همان پدر دیوانه مرا دفن کرده است اما حالا گل داده‌ام، گلم تنها خار است، خار در بیابان است و خود را در سراب دورتری می‌بینم،

میدانم از دورترانی میدانم که هیچ‌چیزی میان ما نیست، میان هیچ‌گونه از انسان با من خاکی نیست، من خاک‌آلود حالا که بدل به خاری شده باید که خار به‌پای بی‌شمارانی باشم، آنان به زار آزار در میانشان مرا دردآلود نگاه داشتند و من در این درد لایزال بازهم درد خواهم بود، درد خواهم کشید و درد خواهم داد

فردای من در این خاک اجدادی چیست؟

مرگ است؟

قتل است؟

کشتن و کشته شدن است؟

نمی‌دانم کدامین است و می‌دانم یکی از آن‌ها است

نمی‌خواهم دیگر ببینمت،

آری لیدی با تو هستم،

نمی‌خواهم دیگر ببینمت،

کودکانت را نمی‌خواهم ببینم

من نمی‌خواهم هیچ تنی را ببینم، می‌خواهم در میان‌همان خاک دفن شوم و دیگر نبینم

آی بزرگان این شهر، ای فرماندهان و امیران و خالقان، جمع شوید یکی به من چشم‌بندی بزند، من نمی‌خواهم ببینم،

دیگر توان دیدنم نیست، توان شنیدنم نیست،

تا کجا بگویند و من بشنوم

تا کجا راستی را دشنام و زشتی را حقیقت بپندارند

تجاوز را بستایند و عشق را رجم کنند

می‌شنوی لیدی با توأم می‌شنوی دارند یک قاتل متجاوز را می‌برند،

می‌شنوی چه میگویند

حیوان کثیف

منِ حیوان کثیف را تکه‌تکه کنید

من همان حیوان کثیفم، انسان نیستم

من هیچم گفتم که نام من هیچ است

من هیچ‌کدام از این بخش‌بندی‌های شما نیستم اما آنان بازهم میگویند با آب‌وتاب از عشق‌بازی در خانه‌ای با دختری میگویند که راضی نبود، با مردی میگویند که فریبش دادند، با زنی میگویند که به آبرو تن داد، از مردی میگویند که به پول خودش را فروخت و بازهم شادند و من نیستم

من همتای شمایان نیستم، من این کفن بدبو را نمی‌خواهم من این خاک پاک را نمی‌خواهم من شبیه به شمایان نیستم، همتای شمایان نیستم

آری ما هم را آزار می‌دهیم، شما فرزندان آزاردهنده و خار کننده هستید، من خود خارم، من از جنس خارم من همتای شمایان نیستم و این همتا نبودنمان پایانی ندارد که او در گوشم خواند

سفر خوشی داشته باشید قربان

احتمالاً بعدازاینکه از اتاقش بیرون رفتم به گوش دوستش گفت این احمق بوگندو را ببین حال آدم را بهم می‌زند اما آنجا من قربان شده در نگاه او در دستانم برگه‌ای بود تا از آنان رها شوم،

من می‌خواهم نشنوم، نبینم و احساس نکنم، من زندگی گیاهوارانه می‌خواهم، تنها باید باشم همچون تو که پدر بودی، شبیه به تو که مادر همه‌ی ما هستی و آن زن و مرد دیوانه بعد از بریدنتان بعد از قلع قلع کردنتان خونشان را در ردای شمایان جای دادند،

پدرم استوار در خاک است، سرش افرا در آسمان است، تمام تنش پوشیده از برگ‌های سبز و بی خزان است، او درختی است با بیش از ۱۰۰ سال عمر او پدر همه‌ی ما است

شما نمی‌دانید آخر نگذاشته تا بدانید و من درحالی‌که او را صفت به خود می‌فشردم، در آغوشش کشیده و اشک می‌ریختم، اویی که بعد از من در این خاک تنها خواهد بود

باید می‌رفتم، مادرم کمی دورتر ایستاده بود، او از من ناراحت است، آن قوی سپید و زیبایم از من ناراحت است،

ماما‌ن لیدی مرا بغل نمی‌کند، او مرا در آغوش نمی‌گیرد، من بـه او بـد تـاختم و او دلش آشوب است، او درحالی‌که مرا به خود سخت می‌فشرد اشکانم را مـی‌لیسـید به من گفت

خانه‌ات را بساز عزیزکم

من قول داده‌ام خانه‌مان را خواهم ساخت، مـن بـه چشـمان منتظـر او بـه تمـام ایـن دردمندان آلوده در این بست‌ها و بندها به تمام مردم این خاک وامانـده در خیـالی عبث من به تمام این خفتگان قول خواهم داد که خـواهم سـاخت، روزی خـواهم ساخت آن خاکی را که تنها میانش جان میان‌دار خواهد بود

هیچ و هیچ

سوار بر غولی پولادین در میان آسمان نشسته‌ام،

راستی آسمان اینجا هم صاحبانی دارد؟

یعنی آیا می‌توانم در این آسمان وطنی را پدیدآورم به‌دور از شما هم‌وطنان جبری و هم‌وطنانم را خویشتن برگزینم؟

آنجای که نام هم‌وطن از دهانم بیرون پرید به‌مانند افسانه‌های دور که با آتش زدن موی غولی او را در برابر می‌دیدی همه‌تان را در برابر دیدم

پدر و مادری که به نوک پیکان این جماعت در حال آمدن بودند، آنان پیش‌قراولان این جماعت می‌آمدند و من خود را درون صندلی‌ام فرومی‌بردم تا

آنان مرا نبینند و به پشت بانی آن زن و مرد دیوانه، پیرزن که حال ژه‌سه‌ای در دستش داشت و تیرهایش را ضربدری بر شانه‌ها انداخته بود، مرد پشمالو که پشم‌های سینه‌اش را بافته و چندین زن و مرد که بر پیشانی نام وطن جبری مرا خال کرده بودند می‌آمدند و به طول راه رفتنشان هر بار به تجسمی از من کسی ظاهر می‌شد،

آنان به اندرون هواپیما آمده بودند تا این جماعت را بدرقه کنند، جماعتی که در حال خروج از خاک اجدادی بودند،

آنان برای تحصیل می‌رفتند، تفریح می‌گردند و برای آشیان می‌چرخند و پدر و مادر به روی سکویی رفته و در برابر میهمانان عرض سلامی کردند،

به فراخور آنان مرد پشمالو نقشه‌ی جهان را باز در برابر دیدگان حضار گرفت و پدر فریاد زد

تمام این نقشه برای من است

مادر با لوندی به حضار گفت

راست می‌گوید همه‌اش را شرط وصال به نام من کرده بود

من درحالی‌که از لای شیشه‌ی هواپیما بیرون را می‌دیدم آسمان را نظاره می‌کردم و در جست‌وخیز صاحب آن می‌گشتم که با فریاد پدر به خود آمدم

اینجا خانه‌ی حقیقین من است

منظورش آسمان بود، او باور داشت و این باور را بی‌شمارانی هر بار خوانده بودند و حال همه می‌دانستند خانه‌ی او در آسمان است

پس آن همه خانه‌های بر زمین را برای چه می‌ساختند؟

نمی‌دانم، اما می‌دانم که او با دست بزرگ‌ترین خانه‌اش بر زمین را به ما نشان داد درست آنجا است، در خاک تازه‌ای که قرار بود خانه‌ی تازه‌ی من باشد

پدر درحالی‌که سرش را تکان می‌داد و بر خویشتن می‌بالید گفت

همه‌جای این جهان خانه‌ها برای من است و ببینید چگونه اطفال خلف من برایم بزرگ‌ترین خانه‌ها را ساخته‌اند، مناره‌هایش تا پای هواپیما هم می‌رسید طوری که هواپیما در مسیر راه را چند باری ناگهان کج کرد تا به مناره‌های خانه‌ی خدا نخوریم و واژگون نشویم و درحالی‌که ما به این بنای عظیم می‌نگریستیم پیرزن با

تفنگ در دست کودکی را از میان حضار بیرون کشید و با نشانه رفتن شقیقه‌اش فریاد زد

ما را فراموش نکنید

اگر قول ندهید و پیمان نبندید که ما را از یاد نبرید این بچه را به گلوله می‌بندم،

مرد پشمالو کتیبه‌ای که پدر با لالایی به گوش مادر و با خط خوش فرزند ارشد کبیرش نوشته بود را به میانه آورد و همه مسافران را با دست گذاشتن بر رویش قسم داد که آنان را از یاد نبرند، بعد پدر درحالی‌که ناراحت بود و از کنار همه می‌رفت زیر لب غرغر می‌کرد

نمی‌توانید مرا از یاد ببرید من مثل سایه همراه شما هستم، من همیشه با شما هستم

آنگاه درب اضطراری هواپیما را باز کرد و به بیرون پرید، به پشت بانی او مادر هم پرید و بیشتر زنان و مردان بیرون جهیدند تنها مرد پشمالو با کتیبه و پیرزن با کودکی که گروگان گرفته بود مانده بود که من از جای برخاستم و به‌سویشان رفتم با فریاد بلند میهمان‌دار به خود آمدم و گفتم می‌خواهم به خلا بروم و به خلا رفتم

حالا پیرزن و مرد پشمالو هم در آسمان معلق مانده‌اند و من در میان مستراح از دل پنجره‌ای کوچک آنان را می‌بینم که به من خطونشان می‌کشند، به من از فردای ناامید میگویند، از بی‌شمارانی که خود را کشته‌اند، از غم غربت میگویند، از فردایی در ناامیدی میگویند، از درد و رنج دوری میگویند، از غربتی بودن و خار بودن می‌خوانند، آنان مدام خود را به شیشه هواپیما می‌کوبند و برای من فردایی را ترسیم می‌کنند که خود را کشته‌ام، خود را غرق و دفن کرده‌ام و من درحالی‌که دکمه‌ی تخلیه را فشار دادم با صدای مهیب کشیده شدن به صندلی خود بازگشتم و در آن خود را غرق کردم، کمربند را به دور تنم پیچیدم،

زمانی نگذشته بود که اعلان خروج کردند، ما باید وارد خاک آنان می‌شدیم

حالا این آنان بودند و دیگر مایی در میان نبود، همه‌ی ما را به دستان آسمان و در میان خاک رها کرده بودم و حال تنها میاندار ما آنان بودند،

اویی که برای اولین بار مرا با اینِ آنان مواجه کرد، درحالی‌که مستطیل مرا به دست گرفته بود و بر آن ریز شده بود، با زبانی الکن سعی در سخن گفتن به زبان

ما را داشت، او زبان مرا نمی‌دانست و من نمی‌دانستم او چه خواهد گفت لیک گفت

سفر خوش، خوش‌آمدی

آری من سفر کردم و حالا آغاز این سفر بی‌بازگشت بود، من آمده بودم تا در میان سفر کوچ کنم و دیگر بازنگردم، من مسیر بازگشتن را از یاد برده بودم، نمی‌دانستم اینجا کجا است، اما آنجایی که می‌دانستم کجا است دیگر خانه‌ام نبود و باید در میان همین ندانستن‌ها خانه‌ای را می‌ساختم،

من عادت به‌تنهایی داشتم و حالا بازهم تنها بودم، آنان مرا نمی‌شناختند، نمی‌دانستند کیستم، برایشان ارزشی نداشت که من کیستم، آنان مرا به چشم مسافری می‌دیدند که شاید آذوقه‌ای آورده و با آنان تقسیم کند، آنان مرا در سیمایی محتضری می‌دیدند که رونقی به کارشان خواهد ساخت، نمی‌دانستند رونقی در میانه نیست، تمام آنچه از طول این سالیان از سمپاته کردن دیوارها تا کشیدن و بار بردن‌ها تا ساختن‌ها و از میان بردن‌ها مرا افاقه به آذوقه‌ای برای زنده ماندن در خود کرد و آنان در آرزوی جماعتی بودند که نخستین بار کیک را

دیده بودند که گاز اول از کیک را زده بودند و حالا تمام کیک را میان چمدان خود آورده‌اند تا میانشان تقسیم کنند و من بازهم هراسم از گردن‌کج است اگر در این خاک گردنم کج شد چه خواهند کرد؟

شنیده‌ام که آنان از داس بیزارند، آنان از نوادگان پیرزن دیار ما هستند و پیرزن برایشان کلت و سلاح کمری فرستاده است و اگر روزی گردنت راست هم بود شاید زدند و خلاصت کردند و من بازهم می‌هراسم با آنچه رونق در میانه است یارایی در میان ماندنشان نبود و نیست

خود را به دکانی رساندم تا آذوقه برای خویشتن وزندگی بجویم که همه‌چیز برابر دیربازان بود، همه‌چیز به‌مانند خاک اجدادمان بود، بازهم همان سرهای بریده و خون‌های در یخچال‌ها، بازهم همان درد ساق‌ها و ران‌ها، بازهم همان خون در شیشه‌ها و رنج در دوش‌ها، همه‌چیز آشنا و حال من به دنبال تکه نانی و جرعه آبی خواهم گشت آنگاه‌که آن را جسته‌ام در میان ظرف نان گردن‌کج مانده‌ی مرد پشمالو را می‌بینم، او در برابر پیرزن نشستِ است و پیرزن با سلاح کمری او را خلاص می‌کند

پول یک نان در این کشور بیگانه برابر باده نان در کشور من است،

یعنی من ده روز از عمرم کاسته شد و حالا میدانم که زودتر خواهم مرد

صورت پدر را در میان ظرف‌های آب می‌بینم او درحالی‌که از شادی ابروانش را

بالا و پایین می‌برد و به من می‌خندد و میگوید

آب بیست برابر خانه‌ی قبلی ما است، آن خانه درست است که کلنگی بود اما

زمین خوبی داشت همه‌ی انشعاباتش نصب بود و آب را بیست برابر کمتر از این

داشتی

مادر از پشتم نزدیکم می‌شود و میوه‌ها را در دست گرفته است می‌گوید

ای فرزند ناخلف بچش از طعم ناگوار این میوه‌ها که پنجاه برابر خانه‌ی ما است،

حالا بخور و بگو مال آنان طلا داشت

درحالی‌که چیزی نخریده از مغازه بیرون می‌روم و در میان خیابان‌ها راه می‌روم،

او کیست؟

نمی‌دانم، یکی تنه‌اش به من خورد و به من چیزی گفت

دشنام داد؟

نمی‌دانم

معذرت خواست

نمی‌دانم

اما صورتش همتای آنانی بود که عذر خواسته‌اند، شاید این‌ها به‌صورت ملی وقتی ناراحت می‌شوند صورتشان پشیمان است، شاید این‌ها خشونت را تعبیر به پشیمانی می‌کنند

من درحالی‌که چرخ می‌خوردم به دیگری برخورد کردم و او با نگاهی که خشمگین بود دوباره چیزی گفت

قطعاً دشنام داد

شاید نام تو را برد

لیدی کجا هستی مرا تنها گذاشتی

تو چرا همتای اینان نیامدی، تو چرا کنارم نیستی،

دوان‌دوان خودم را از لابه‌لای آنان به میان پارکی میرسانم و بر روی نیمکتی می‌نشینم، نفسم به شمارش افتاده است، تمام رونق زندگی از دیرباز تاکنون در

میان کمربندی است که محفظه‌ی کوچکی دارد، باورت می‌شود تمام سالیان کـار من در خاک آبا و اجدادی در میان چهل برگه مستطیل از اوراق بهار که مال ایـن کشور است خلاصه‌شده باشد

همه‌اش را باید به تنم می‌دوختم، اگر کسی آن‌ها را می‌دزدید؟

او تنها اوراق بهادار را نبرده بود که او ۱۵ سال کار مرا عمر مرا جوانی مرا با خـود برده بود و من باید به دنبال جوانیم او را تعقیب می‌کـردم، او جـوانیم را مـی‌بـرد و جوانیم درحالی‌که دستانش گچی بود و بر دوش او نشسته بـود مـرا مـی‌خوانـد تـا رهایش کنم، آخر او هم از من بیزار است،

می‌گفت بگذار تـا در آغـوش ایـن دزد بمـانم و بـه تعقیـبش درنیـایم، او آرامـش می‌خواست، او می‌خواست تا ساعت‌ها فکر نکند، آرام بنشیند او درحالی‌که سوار بر دوش دزد بود به من می‌گفت، تو را به خاک اجدادی‌مان قسم بگـذار در کنـار او بمانم و امشب دست‌کم بخوابم

من می‌خواستم بر روی همین نیمکت بخوابم،

هزینه‌ی ماندن یک‌شب در اتاقی مسافرخانه‌ای ویلایی برابر با چند ماه یا حتی سال کار من بود

فکر کن، من یک سال از صبح تا شام سمپاته کشیده‌ام، دیوارها ها رسته و آماده کرده‌ام، فکر کن همهِ آنچه از آن است را در میان ویلایی در یک‌شب آتش خواهم زد، چه تصور وهم‌آلودی

وای از این دیوانگی آلوده در کمین من

تو را به هر که می‌پرستید مرا در این قاب رها نکنید

بازهم حیوانی است و به نزدیک او انسانی نشسته است بر روی نیمکت با پنجاه متر فاصله از من

من آنان را می‌بینم، درحالی‌که آرزو می‌کردم، اینجا نبودم، حالا در میان‌همان خانه ۲۵ متری بودم و خود را در میان‌همان دخمه خفه کرده بودم آنان را دیدم و مات ماندم

انسان دستش را نزدیک کرد، چشمانم را بستم، نفسم حبس در سینه‌ام بود که صدای گربه را شنیدم

صدایش دردآلود نبود و داشت مرا صدا می‌کرد

چشمانت را بازکن محتضر

چشمانم را باز کردم و دستان مرد را بر پیشانی گربه دیدم

او را نوازش می‌کرد

از جایم برخواستم و سلانه‌سلانه نزدیکشان رفتم، به مرد در برابر گفتم

آیا او نجس نیست

حیوان نیست

کثیف نیست

آیا دست زدن و نوازش او خبط و دیوانگی نیست؟

البته که من این‌ها را نگفتم آخر من که زبان آنان را نمی‌دانستم اما او به نوازشش ادامه داد و من بازهم آنان را دیدم، آنان را دیدم و مبهوت بر جای ماندم، فکر کنم مرد بومی فکر کرد دیوانه‌ام، شاید با خودش اندیشید که من دزد باشم، شاید فکر کرد در کمین جوانی اوباشم و ازاین‌رو ازآنجا رفت و زیر لب چیزی گفت

مهم نیست چه گفت، بگذار بگوید مهم این است که او آرام حیوانی را نوازش می‌کرد، دشنامش نمی‌داد، کتکش نمی‌زد، بیرونش نمی‌کرد، او را نوازش می‌کرد، بگذار هر چه می‌خواهد درباره من فکر کند به من بکوبد و بتازد،

می‌بینی لیدی

لیدی نیست او رفته است، او مانده است،

آیا او به خاک اجدادی باور داشت؟

آیا او آنجا را خانه می‌دانست و ازاین‌رو با من نیامده است؟

شاید فرزندانش را جسته و در حال شیر دادن به آن‌ها است

نمی‌دانم اما من روی همان نیمکت نشستم و دست بردم و پیشانی‌اش را ناز کردم، چشمانش شبیه تو است لیدی

چشمانش به‌مانند دریا است، او همه‌ی اسمان را در نگاهش دارد و صدای خرخرش مرا آرام می‌کند، آرام در حالی روی نیمکت دراز کشیده بودم و او روی سینه‌ام خواب بود خوابیدم

تو را دیدم که میان این پارک آزادی، تو که کودکانت را در میان همین نیمکت به دنیا آوردی، من در میان همین پارک چادر زدم، در میان همین پارک برای خود خانه‌ای ساختم تا باهم باشیم، من بنای وطنم را در میان همین پارک کاشتم و حالا باهم هم‌وطن شده‌ایم و آن مرد را به میان وطنم راه خواهم داد، او به اینجا خواهد آمد و با ما زندگی خواهد کرد

صبح وقتی از خواب برخاستم، او رفته بود کسی در میان پارک نبود تنها من نشسته بودم، فکر کنم همه را خواب دیدم، آن مرد و آن گربه را، همه در خواب من بودند و حال دنیا واقع است، حال باید خانه‌ای داشته تا شب‌ها را میان آن بگذرانم و به‌پیش رفتم تا خانه‌ای دست‌وپا کنم

شاید باورتان نشود، اما در بافتی حاشیه‌ای به نزدیک شهر واحدی جستم که ده متر مرا در زندگی فزونی داد، حالا من ۳۵ متر آپارتمان داشتم که می‌توانستم در آن زندگی کنم، در ده متر چه‌کارها که نمی‌شود کرد، اما دیگر خبری از پشت‌بام نبود و به‌جایش یک بالکن دومتری داشت که بلندای خوبی را نشانت می‌داد،

بی‌شمارانی خانه در برابرت که می‌گفتند ما همـه در میـان ایـن‌هـا اسـیر مانـده‌ایـم، بیایید و ما را برهانید و بگذارید زندگی کنیم،

من بهای زیستن دو ماه را در این خانه داشتم و به تمام رونقم تا دو ماه دیگر سـری در میانه نبود، گردنم آرام‌آرام کج می‌شد و پیرزن و نوادگانش با سلاح کمری در انتظار بودند، اتفاقاً صاحب این خانه‌یکی از نوادگان پیرزن بـود کـه سـنش هـم از پیرزن بالاتر، او شش لولی به‌تازگی خریده و همه می‌دانستند او درحالی‌که ذره‌ای گردنـت ممـاس بـا زمـین حرکـت کنـد گلولـه را مـی‌چکانـد او زبردسـت‌تـرین هفت‌تیرکشان بود، همه او را می‌شناختند و من دو ماه دیگر گردنم مماس با زمـین می‌شد و حال هراس همه‌ی وجودم را گرفته بود،

چگونه بهای این خانه را بپردازم، اذن زیسـتنم در ایـن خـاک را بایـد مـی‌جسـتم و جستم، شرایط ماندن در خاک برای یک سال تنها شرطش اجاره خانه بود و خانـه مرد هفت‌تیرکش را اجاره کردم و حالا درحالی‌که از میان خانه‌ی اذن خاک بیرن آمدم، کودکانت را دیدم

لیدی فرزندانت بودند، سه فرزند دلبندت اینجا آمده‌اند، لیدی کسی آن‌ها را نکشته، آن‌ها پیش از من سوار بر هواپیما خودشان را به این خاک رسانده‌اند، آنان از ما بیشتر می‌دانستند و زودتر به این خاک آمدند، وای سپیدند، به مثال برف می‌مانند، دوست دارم آنان را درسته قورت دهم، پیشانی سپیدش را ببین لیدی با تو مو نمی‌زند،

درحالی‌که برایشان آذوقه‌ای خریده و بر ظرفی در برابرشان گذاشته وزندگی را در میان بال سپیدشان می‌دیدم پیرمردی از کنارم گذشت و به من چشم دوخت صورتم را جمع کردم و گوش‌هایم را به خود فشردم، نفسم حبس بود او لبانش را باز کرد و گفت

مردک دیوانه، این کثافت‌ها را شما زیاد می‌کنید

اما او این را نگفت، صورتش این‌گونه نبود، او باحالتی مهربان و درحالی‌که لبخندی بر لبانش جاری بود گفت و من تنها نام پدر آسمانی را در میان گفته‌هایش شنیدم و درحالی‌که عصا زنان از کنارم رفت پدر در برابرم گفت

آری او گفت من از تواین بذل و بخشش را قبول کنم و من نمی‌کنم چون تو ناسپاس و دیوانه‌ای

من درحالی‌که با دست تصویر ابری برآمده از پدر دیوانه را خراب می‌کردم به پیرمرد عصازن گفتم متشکرم

لیدی هنوز هم نیامده است، او دیگر به نزدیکم نیست و من کودکانش را می‌بینم، همه‌شان در نزدیک من‌اند، آنان فرزندان من‌اند، آنگاه‌که زبان را بر روی آب می‌لغزانند آنگاه‌که با دندان ریز، ریزریز گاز می‌زنند، آنگاه‌که با گازهای ممتد کک و کنه را از تنشان دور می‌کنند، آنگاه‌که با دراز شدن بر زمین لم‌داده می‌خوابند همه‌ی زندگی را می‌بینم، همه‌ی زندگی بر یال آنان است، در دوش آنان است در میان جستن آنان است، همه‌ی مهر آذین با دنیای آنان است و من باید تو را بجویم که از من دورمانده‌ای و همه‌ی خویشتنم را با خودداری

درحالی‌که اذن یک سال ماندن در این خاک و کلید دو ماه زیستن در آن جاه همراهم بود باید می‌رستم، باید به کاری دوباره زیستن را می‌گشتم، باید اذن بودن را می‌جستم و به قعر همان اوراق بهادار می‌کندم، نه من که هیچ‌کس راهی جز

همان مستطیل بهادار دربرش نیست و آن را به‌جایی خواهند داد که تو زمان و خویشتن و جوانی وزندگی‌ات را بفروشی و من با جوانی که در میان کوله‌ام بود به خیابان رفتم و در پی جستن کار برآمدم

اگر خیالی در سرتان است که به مدرک خانه‌ی اجدادی در این لانه مرا کاری است به نام من درآمده و پوچ انگارید،

هیچ‌کس این هیچ بر زمین را نمی‌خواهد که از خاکی دور بیاید و کار یکی از هم خاکان خویشتنشان را اجر کند، آنان اگر داشتند اول خویشتن را سیر خواهند کرد، اول فرزندان خود را کار خواهند داد، غذا خواهند داد و اگر چیزی ماند شاید به میان دیگران رها کردند، به‌مانند آنچه دورترانی برایتان از کیک و آن هرم در برابر خواندم، از سرمایه تا دلال از اوستا تا کارگر در کنار هم خوردند و چیزی سهم ما نبود حال در میان این هرم تازه ساخته هم بنا بر همان است که بود، درب تمام خانه‌های این دنیا، به یک سمت می‌چرخد، آنان تمام معنای زندگی را جسته و آن را تکثیر کرده‌اند، جوری همه‌چیز را ساخته که تو غربت این را نخواهی کرد، بدانی که دنیا آنان با تمام این دوپایان‌همتا است، آنجا که بهانه‌ی خوردن در

میان است آنان کسی را وارد این میز و سفره نخواهند کرد و همه‌چیز را برای خود خواهند ساخت، پس آنچه از مدرک در دستانم بود را به گفته‌ی مرد دانا در خاک اجدادی به داخل بخاری انداختم تا شاید ثانیه‌ای ما را گرم کند که نکرد، آخر تابستان بود و حال با کوله‌ای بر دوش که همه‌ی جوانی و زمان وتوانم در میان است به خیابان خواهم رفت و تو را خواهم جست، توای اشرف این دنیا، توای مایه‌ی سعادت بی‌همتا، تو که بها ماندن و زیستن و در امن بودنی، آری تو را میگویم

مستطیل گران‌بها، پول بی‌همتا، همه در جستجوی تو از هر رنگ و نژاد و در هر خاک در خیابان‌اند، تمام خیابان‌های شهر به عظمت بودن تو رنگ باران است، از صبح هر که برخاست برای بودن تو بود، تو آنان را فراخواندی و از بستر برخواستاندی، تو آنان را ندا دادی و حال بیشمار از این اسیران در برابرت در خاک منتظرند تا تو جلوس کنی و آنان را فرابخوانی و من در انتظار آنکه تو اذن تنها زیستن دهی تا بتوانم زندگی را میان یال جانها ببینم و در میان آنان عمر بگذرانم باج را خواهم داد

در میان خیابانی که از کمی پیشتر خوانده بودند محل کار در این دیار بیگانگان است راه می‌رفتم و جمله‌ای را حفظ کرده بودم، معنای جمله این بود

کارگر می‌خواهید؟

به اندرون هرکدام از این سازه‌های غول‌آسا می‌رفتم، یکی برای کاشی بود، دیگری سنگ و آن‌یکی لوله‌ها من می‌رفتم و آنان خشک می‌خواندند

خیر

پاسخشان معلوم بود و این کارها اذن کار کردن می‌خواست یعنی برای اینکه بتوانی در این خاک آذوقه‌ای ببری باید ابتدا آذوقه‌ای ببخشی

به مادر که طفلان خودش گرسنه هستند، پدر و مادر این خانه در انتظار ما نشته تا با نانی در دست به عیادتشان برویم و آنجا که نان را گرفتند مهری بر دستمان خواهند زد تا بتوانیم کارکنیم و دیگر برای من چیزی باقی نبود تا بدانان ببخشم همه را برای کودکان خود از کمی پیشتر از من گرفتند آنجا که اذن یک سال ماندن در خاک دادند بی‌آنکه تو بتوانی کارکنی و حالا باید راه تازه‌ای جست که

این سازه های غول‌آسا تنها برای فدیه دهندگان نان است، نان در ازای نان خواهند داد و من بازهم خواهم گشت،

بازهم در میان آفتاب درحالی‌که مغزم در حال سوت کشیدن است و گوش هایم به قرمزی خون و پاهایم تاول و لای پاهایم خونین است راه خواهم رفت، آن‌قدرراه خواهم رفت تا کسی را بجویم

از میان اعلانها تا فریادها چند تنی را جستم، برای نگهبانی از اتومبیل‌ها اما آنجا که دانست زبانی در کفم نیست عذرم را خواست و دوباره پاها تنها مأمن من بود و راه رفتم، رفتم و دیگری برای شستن قالی‌ها آنجا که دانست اذنی در میانه نیست عذرم را خواست و فراری‌ام داد اگر ماشین شسته و مرا خواستند هم پدر و مادر هرروز از جلوی درش خواهند گذشت و اگر ببینند عذر مرا خواهند خواست و کار نیست

کار با اذن در میان و مرا اذنی در میانه نیست که مستطیل بهادار در میان کمربندم افاقه به اذن داشتن نکرد و به نها تمام گشتن‌ها دانستم که کار در بازاری سیاه است که مالکانی از همان دیار دور آن را دارند،

آری مردم خاک اجدادیم بدین جا آمده‌اند، مرد پشمالو صـدایم کـرد، او مـرا در میان خیابان‌ها درحالی‌که پاهـایم تـاول‌زده بـود دیـد، او درحـالی‌کـه بـه مـن فخـر می‌فروخت و با پوتینی آهنین درحالی‌که مردی سایه‌بانی بر سرش گرفته بود مرا به میان لانه‌ای در زیرزمین برد، داخلش را حسابی چیده بودند، همه‌جـایش را آذیـن به خاک اجـدادی کـرد از شـمایل تـا نقشـه و پـرچم‌هـا و او درحـالی‌کـه موهـای سینه‌اش را زده و مرتب بود به من نگاه کرد

اینجا می‌توانی کارکنی حتماً نیازی به اذن هم نیست

من برای توکاری خواهم ساخت

درحالی‌که او می‌گفت من چهره‌ی مصمم پدر و مادر را مـی‌دیـدم آن‌هـا در اتـاق پشتی ایستاده و به پرچم خاک اجدادی تکیه زده بودند و از ایـن سـاخته‌شـده مـن زیر نظرشان داشتم

پدر به مادر می‌گفت

هر چه به این زبان‌نفهم گفتم نفهمید آخرش هم باید از ما همه‌چیز را بخواهد

مادر گفت آن‌قدر که سرورم شما بخشنده و مهربانید

من احساس می‌کردم گردنم در حال کج شدن بود و عرق تمام کف دستم را گرفته بود درحالی‌که چشمانم را به مرد پشمالوی بی پشم دوخته بودم گفت می‌دانی این صاحب‌کاران یک وعده‌غذا می‌دهند، باید بدانند که حداقل به‌اندازه غذا کارخواهی کرد آنها پول مفت ندارند که به کسی بدهند

من درحالی‌که گردنم را زیر داس مرد پشمالو که سینه‌هایش را اپیلاسیون کرده بود می‌دیدم از جای بر خواستم و داس را از دستانش گرفته به پشت میز انداختم، آنگاه مادر و پدر از روی اپن پریدند و باهم دستی هم داس را به دستان مرد پشمالو دادند من از صحن زیرزمین بیرون آمده و بازهم در جستجوی تو بودم، تو که عهد کردی گردن مرا کج کنی و به دستان تیغ، داس و تفنگ مرد هفت‌تیرکش بسپاری اما من با آن سه طفل کوچک عهد کرده‌ام که آذوقه آنان را نیز خواهم داد درحالی‌که شب به سمت خانه ۳۵ متری مجللم در حال حرکت بودم برای آن سه جانم آذوقه‌ای در دست و نانی به همراه داشتم تا باهم شام بخوریم، به کنارشان در خیابان نشستم و میزی پهن کردیم، مادرشان تو نبودی

درست است لیدی من می‌خواستم تو را گول بزنم، می‌خواستم تا تو بیایی برای لحظه‌ای هم که شده می‌خواهم چشمان به رنگ آسمانت را ببینم که او را دیدم، مادرشان که به نزدیک من ایستاد و باهم خوردنشان را دیدیم، درحالی‌که به او نگاه می‌کردم گفتم

چه جوجه‌های زیبایی داری مادرم

او برخاست و دانستم که حال حرص دوست داشتنش گرفته و یکی از کودکانش را از ران گاز گرفت، دندان‌هایم را به هم می‌فشردم و دیوانه شده بودم که چند تنی از کنارمان گذشتند، آنان مرا نمی‌دیدند

نمی‌دانم شاید برایشان اهمیتی نداشتم، شاید من نامرئی در دنیای آنان بودم، شاید آن‌قدر خویشتن کار داشتند که ما را از یاد ببرند و نمی‌دانم اما کسی ما راندید و همه از کنار ما گذشتند و رفتند

می‌دانی گاه آرزویم این است که همتای دنیای احمقانه‌ی هنرمندان کاسب، دنیایی بود که زبان ما در هم درمی‌آمیخت و آنان می‌فهمیدند من چه میگویم و دوبلوری انگارنه‌انگار که این‌ها دو کشور و دو زبان دارند زبان مرا می‌فهمیدند و

در هوا همه‌چیز ترجمان می‌شد و گاه ممنون دنیایی هستم که آنان حرف مرا نمی‌فهمند و من هیچ از آنان را نمی‌دانم، آن آرزوی دیربازان در دیار دور و آن مجاز را حال به معنای واقعی و در برابرم می‌بینم، آنگاه‌که این فکرها و زبان نامشخص میانمان جریان داشت مادر به پدر درحالی‌که اشک می‌ریخت گفت

این بی‌عاطفه‌ی پست را ببین که آرزو داشت حرفهای ما را نمی‌فهمید،

بعد پدر با بغض رو به او گفت

یعنی تمام دستورات من را

هر دو باهم گریه کردند که من در آغوش او خوابیدم، مادر جوجه‌ها

آری لیدی من شب را با او گذراندم، او همتای تو مهربان است، او به‌مانند تو کودکانش را شیر می‌دهد و نگران است، او به بازی آنان دل افشان است و چشمانم را در میان نگاه‌های حیران او باز کردم

اویی که در چند متری من نشسته و به من چشم دوخته بود

صورت ما شبیه به هم است، نمی‌دانم این چه شباهتی است اما مردمان هر خطه از این زمین سبز شبیه به هم هستند، نوعی شبیه به هم هستند که تو در نگاه اول

هویت ملی آنان را می‌جویی یعنی ما دو نفر از خاک اجدادی آنگاه‌که اولین بار همدیگر را دیدیم دانستیم از یک خاک برآمده‌ایم، حتی اجنبان‌هم که ما را می‌بینند اگر از جماعت ما چندی دیده باشند می‌دانند که از کدامین خاک آمده و مهر بر پیشانیمان را دیده‌اند،

او به من چشم دوخته بود و چندی نگذشت که گفت

بی جاه و مکانی؟

او این را به زبان مادری من گفت، او یقین داشت ما از یک خاک و سرزمین هستیم و من پاسخ دادم

نه خانه‌ام در همین نزدیکی است بعد به این‌سو و آن‌سو نگاهی انداختم و دیدم مادر و جوجه‌هایش رفته‌اند، بازهم جای شکرش باقی بود که او ما را باهم ندیده بود، اگر می‌دید احتمالاً خطابه‌ای می‌کرد و حال با ندایی رو به من گفت

اما من بی جاه و مکانم، قیمت خانه‌ها در این سرا، سر به آسمان برده است و به بالا نگاه کردم و صورت پدر را دیدم درحالی‌که به من لبخند می‌زد و زیر لب می‌گفت

هیچ‌کس هم‌وطن آدم نمی‌شود

نمی‌دانم از ندای پدر آسمانی بود از جسارت هم‌وطن جبری یا میل درونی‌ام که گفتم،

من کار ندارم دنبال کار می‌گردم

او درحالی‌که از زمین برمی‌خواست و شلوارش را پاک می‌کرد گفت بیا باهم برویم من کاردارم و می‌توانم برای تو هم در آنجا کاری بجویم، تو می‌توانی در خانه‌ات مرا راه می‌دهی؟

سنگینی تمام دنیا را روی سینه‌ام احساس کردم تمام بدنم کرخت و بی‌حال شد، پاهایم شل و لمس شد، او از من چه می‌خواست

ما باهم در یک‌خانه باشیم

وای فکرش را نکن

یک انسان آن‌هم از نوع هم‌وطن جبری با من در یک‌خانه

این مثل مرگ است

خود مرگ است

زندگی را از یاد بردن است

من چنین چیزی را نمی‌خواهم نمی‌توانم

دیوانه خواهم شد

درحالی‌که داشتم این‌ها را با خود می‌گفتم مادر از پشت تکانم داد و گفت تو بی‌عاطفه و پست هستی نمک‌به‌حرام

هم‌وطن جبری درحالی‌که مبهوت به من نگاه می‌کرد و نمی‌دانست من در چه حال و هوایی هستم گفت

تنهایی؟

من چیزی نگفتم و او ادامه داد

اگر می‌توانی برای چند شب به خانه‌ات بیایم و اجاره را خواهم داد، البته نه با بهایی که برای خانه‌ی روزانه در این خاک می‌گیرند، با مبلغی معمول و در حد توان من تا برای خود خانه‌ای دست‌وپا کنم، هر شب در خیابان خوابیدن سخت است،

تو چرا دیشب در خیابان مانده‌ای؟

درحالی که نمی‌دانستم چه بگویم و انگار سکته کرده بودم و زبـانم قفـل‌شـده بـود گفتم

کار

نگاه سر تا پایی به من انداخت و گفت

کار را به تو نشان خواهم داد، کار معمولی است، درآمدش را هفتگی خواهـد داد و خودم چند ماهی است آنجا مشغولم، مقداری کار یدی و بلند کردن و بار بـردن باقی زمان‌ها کار ساده و حتی نشسته

اما به‌شرط آن کار را به تو خواهم داد که خانه‌ات را با من قسمت کنی

می‌خواستم از جایم برخیزم و در برابرش بایستم که احساس کردم توانی در اندامم نیست، آنگاه تمام عزم را در خود جزم و به او گفتم

کار را چند می‌فروشی

نگاهی به سرتاپای ولو شده بر زمینم انداخت و گفت

درازای چند روز ماندن در خانه‌ات

درحالی‌که خودم را روبه‌راه کردم از جای برخواستم و خودم را به دیوار تکیه دادم، او را تصور کردم که در کنار من است با من می‌نشیند با من برمی‌خیزد و با من حرف می‌زند،

دیگر زمانی برای خلوت نیست، فکر کردن نیست که او همه‌جا هست، مدام برایم موعظه خواهد کرد، او تبسم تمام آن مردمانی است که آنان را به دریا انداخته بودم، آری او یکی از آنان بود، اویی که همتای آنان بود

گفتم

مبلغ چند روز ماندن در خانه‌ی روزانه چقدر است آن را به تو می‌پردازم و کار را به من بده

گفت باشد برویم دیگر دیرم شده است

من درحالی‌که به مبلغ‌ها فکر می‌کردم، به تمام پولی که از سفر برایم مانده بود، به زمانی که در خانه مرد هفت‌تیرکش برایم باقی‌مانده بود، به دستمزد هفتگی که اگر به‌موقع و دقیق بدهند و به کرایه روزانه خانه برای چند روز

راستی چند روز؟

چند روز را بین ۳ تا ۹ روز میگویند، منظور او چقدر بود، من همان ۹ روز را در نظر می‌گرفتم و با خودم کلنجار می‌رفتم که نزدیک کامیون حمل سیب‌زمینی و پیازها شدیم

اینجا ماشین حمل گونی‌ها بیشتر است اما این خاک سیب‌زمینی و پیاز بیشتری هم دارد، هم از خاک زرخیز خویش و هم واردات از خاک بیگانه‌ها و ازاین‌رو بود که بازهم در هم لولیدیم، در هم شدیم و به هم فشرده شدیم، با هر تکان پوست‌هایمان به زمین می‌ریخت و من این فرسودگی را در کف کامیون می‌دیدم، او مرا با خود برد و درنهایت این رفتن‌ها به زیرزمینی رسیدیم که بیش از ۱۵ پله به پایین می‌رفت بدون هیچ نور و آفتابی

اینجا خانه‌ی تازه‌ای خواهد بود که روزانه بیش از ۱۲ ساعت را در آن خواهم گذراند ۲ ساعت درراه در میان کامیون‌ها و ۸ ساعت در میان ۳۵ متر فضایی که خانه من و مشاع با دیگران است و شاید ۲ ساعت که بتوانم زندگی کنم

می‌دانی زندگی کردن بهای بسیار دارد

آیا توان دادن این بها را داری و یا به لبخند و ندا و صدای مرد و زن دیوانه پاسخ‌خواهی داد و بهای مرگ را خواهی پرداخت.

جان

خانه‌ام را مشاع با دیگری تقسیم کرده بودم و چند روزش بدل به هفته‌ای شده بود، کار را به من داد و خودش هم در همان دخمه کار می‌کرد، آن روز را تا شب به او و آمدنش به خانه‌ام فکر کردم،

مبلغ برای دادن به او و خانه روزانه گرفتنش را نداشتم، یعنی با دادن آن پول به او شاید گردنم زودتر مماس می‌شد و مرد هفت‌تیرکش را به درب خانه‌ام می‌رساند، هنوز نمی‌دانستم آیا رونقی به من از این کار خواهند داد و با آمدن او مبلغ این اجاره هم نصف خواهد شد

به او هم‌فکر کردم،

به دختر شبگرد که شب‌ها راحت نمی‌خوابید،

به‌راستی او کجا می‌خوابید؟

اگر با من نمی‌آمد و این خانه را با او تقسیم نمی‌کردم، شب‌ها کجا می‌خوابید؟

همان‌جایی که در طول تمام این سالیان خوابیده بود، این را مادر در پشت من به پدر صاحب‌خانه‌ی جدیدمان می‌گفت، پدر این کشور نان فروش، میهمانی به خانه‌ی آن‌ها آمده بود و حالا چند روزی است که این زن و مرد بیگانه باهم خلوت می‌کنند و از خاکهای هم می‌خوانند

پدر صاحب‌خانه‌ی تازه می‌گفت

او با این اداواطوارها می‌خواهد به خود نوید دهد که همنوع دوست است و مادر با لوندی رو به او خواند

این بی‌عاطفه را چه به دوست داشتن

راست هم می‌گفت، از روزی که دختر شب گردآمده بود من بیشتر به حیاط این خانه می‌آمدم، این آپارتمان بلندبالا که محوطه‌ای کوچک به‌عنوان حیاط داشت

،بیشتر شب‌ها بعد از آمدن از سرکار به میانش می‌آمدم و امروز هـدفم را مشـخص و در انتظار فرصتی برای دیدن او بودم که آمد

آمد و آرام به کنارم نشست نمی‌دانم چه مـی‌خواسـت بگویـد امـا مـن بایـد بـه او می‌گفتم

امروز حقوق اولین هفته کاری‌ام را گرفته بودم و دیگر خیالم امن از ماندن در ایـن خانه و ایستایی گردنم بود و می‌خواستم او را بخـوانم کـه بـه دنبـال خانـه‌ای بـرای خود باشد که او پاکتی از جیبش بیرون و در برابرم گرفت و خواند

این اجاره این چند روز است، اگر مایل باشی باهم، هـم‌خانـه شـویم و مـن نصـف اجاره را خواهم پرداخت اگرنه ...

جمله‌اش را هنوز کامل نکرده بود که آسمان بارید

سقف آسمان باز شد و به ناگاه تگرگ‌هـای بزرگـی زمـین را پوشـاند، از آسـمان جان به زمین می‌ریخت،

سگ‌های بزرگ و گربه‌هایی رو زمین می‌ریختند، لیـدی هـم در میانشـان بـود، او هم همتای آنان به زمین می‌خورد و با شدت زمـین را تکـان مـی‌داد، مـن در میـان

بارش شدید جان‌ها وامانده بودم صدای کوفته شدن آنـان را بـر زمـین مـی‌شـنیدم، به‌مانند ترکیدن بود، انگار با خوردن جانشان بر زمین استخوان‌های ترکیـده‌شـان را می‌شنیدم، این صدای منفجرشدن است

نمی‌دانم این صدای چیست اما چیزی بر زمین کوفته شد.

صدایش مهیب بود و در انتهای آن صدا ناله‌ای آرام را شنیدم

درست از بالای سر او افتاد به فاصله‌ی دو متری او

من داشتم همان‌جا را نگاه می‌کردم، او از آسمان بارید

من خشک‌شده برجای‌مانده بودم

مگر از آسمان گربه می‌بارد؟

او بارید، او از آسمان بارید و به زمین خورد، صدای ترکیده شـدن اجـزایش بـود، به محض خوردنش چند سانتی بالا آمد و دوباره بـه زمـین خـورد، صـدای انفجـار اولین برخوردش به زمین مرا مبهوت کرده بود و درحالی‌که خشک بودم او را بـر زمین دیدم و دختر شبگرد از جایش پرید و ترسید او خود را به آن‌سوتری رسـاند

و من در برابر او بودم، اویی که حال دهانش آرام بازشده بود، نفس را با زحمت بالا و پایین می‌داد که لیدی فریاد زد

برخیز

این کابوس در کمین من است، من در این کابوس زنده شده‌ام و درحالی‌که با کابوس دست‌به‌گریبان بودم خودم را کشان‌کشان به بالای سرش رسانده به این تگرگ اسمان که زمین را حفر کرده بود، به این تن دردمندی که حال در خاک مانده بود، دهانش را باز و بسته می‌کرد و نفسی درجانش نبود می‌نگریستم

درحالی‌که ناتوان و مست بودم پیراهنم را به دورش پیچیدم او را به آغوش کشیدم و به خیابان دویدم

در برابر اتومبیل‌ها خود را نزدیک می‌کردم و کسی نمی‌ایستاد، دختر شبگرد هم آمده بود، او هم در نزدیکی من بود و شوکه مرا نگاه می‌کرد، مردمان این شهر را کوک کرده به خیابان فرستاده‌اند، این‌ها را کارخانه‌ای ساخته و دکمه شروعشان را زده است، این‌ها نمی‌ایستند، این‌ها نمی‌بینند، این‌ها کمک نخواهند کرد، این‌ها نمی‌دانند کمک چیست،

اگر در کنار خیابان جان بکنی هم کسـی تـو را نخواهـد دیـد، در کارخانـه چنـین چیزی را برایشان تعبیه نکرده‌اند و آنان تنهـا دسـتورات لازم بـرای گـذر کـردن را آموخته‌اند و هر چه در برابر اتومبیل‌ها خـود را انـداختم هـم بـه‌ماننـد مسـابقه‌ای از پیش تعیین‌شده آن‌ها مرا رد کردند و امتیاز لازم را گرفتند، او کماکان‌هم دهـانش باز بود، قطره‌ای خون از کنار دهانش بر دستانم ریخـت و مـن خـون بـر دسـت را لمس کردم، درحالی‌که به چشمان آسمانی او نگاه می‌کردم دختـر شـبگرد اشـاره به تاکسی کرد که کمـی دورتـر ایسـتاده بـود تـا چیـزی بخـرد و مـن بـه سـمت او دویدم، به‌محض رسیدن در برابر راننده شروع کردم به حرف زدن، حرف‌هایی که معنی نداشت حتی در زبان مادری هم معنایی نداشت

ترجمان تمام حرفهایم این بود

جانی در حال مـرگ اسـت، مـرگ را از دوش او برداریـد بـرای جـان دردمنـد او سنگین است، شانه‌های کوچک آنان توان این مرگ دردآلود را ندارد و در میـان این خواندن‌های من دختر راننـده را خوانـد و از او طالـب جـایی بـرای سـلامت او

شد، درحالی که او داشت با مـرد راننـده حـرف مـی‌زد، گربـه‌ی پرنـده بـاران‌زا بـه چشمانم چشم دوخت و آرام گفت

تمام شد

دیگر نفسی نکشید، صدایی نداد و سخت‌کاری نکرد، تنها ایستاد و تمـام شـد، بـه پایان رسید و مرگ را به آغوشش برد و من درحالی که او را به خویشتن چسباندم و در میان دیدگان فروخوردم از کنار آن‌ها دور شـدم و بـه مسـیر بـی‌پایـانم ادامـه دادم، رفتم و در مسیر چند باری لیدی را صـدا زدم، او نبـود، تنهـا مـرا برخیزانـد و بازهم از کنارم رفت، فریاد زدم بر سر لیدی بر سـر تمـام جـان‌هـا مـن تـوان دیـدن مرگ شمایان را ندارم

مرا در مرگ خود شریک نکنید، مرا توان دیدن درد شما در میان مرگ نیست، مرگ که حالا در کنار من راه می‌رفت و دست را بر شانه‌ام انداخته بود، گفت تو که مرا دوست داری و آرزوی هم‌خوابگی با مرا می‌کنی چرا چنین به بـودن بـا آنان مرا از خویش دور می‌کنی و دشنام می‌گویی،

با جدیت و حدیت بسیار در برابر مرگ درحالی‌که دستش را از شانه‌ام برمی‌داشتم فریاد زدم،

جنازه‌ی متعفنت را از سر اینـان دور کـن، اینـان تـوان ایـن درد بـی‌انتهـا را ندارنـد بی‌مروت دست‌کم آرام آنان را به خویشتن بخوان و این چه دورانی است

درحالی‌که بر زمین نشسته بودم دختر شب گرد بـه مـن نزدیـک شـد و در گوشـم خواند

از مرگ می‌هراسی

مرگ به من چشم دوخته بود و من به او، او که حـالا بـا مـرگ خویشـاوند اسـت، اویی که در آغوش من جان داد و مرگ او را در خود کـرد، اویـی کـه از اسـمان پرواز کرد و به زمین افتاد، اویی که با بدن دردمندش طعمه‌ای برای رضای خـاک شد، درحالی‌که او را در میان دیدگان فروبرده بودم، چیزی نگفتم و تنها باران بود که بازهم می‌بارید و آسمان بود کـه نـالان مـی‌خوابیـد و چشـمان بـود کـه آسـان می‌تازید

او مرا دوشادوش به کنار آمد و باهم خاک را کندیم، خاک شادمان بود، خاک در انتظار فرزند دردمندان بود و او را در خاک کردیم و چشمانش را آرام بستم، چشمانش بازهم می‌خواست ببیند، او درحالی‌که مرگ با فشار بسیار چشمانش را می‌بست از لابه‌لای دستانش جهان را می‌دید، جهانی که همه‌اش برای او بازی بود، جهیدن بود و تاب خوردن بود، اویی که از میان تمام سبزه‌ها می‌پرید، به بالای درختان می‌رفت و پرواز می‌کرد، اویی که در انتظار دویدن بود، تنها تکه کاغذی او را کافی بود تا ساعت‌ها بجهد و بازی کند، او درحالی‌که در کنارش زندگی را داشت مرگ چشمانش را بست و هنوز هر بار از لابه‌لای خاک بیرون را می‌بیند، می‌بیند تا شاید کودکی در حال بازی او را صدا کند، شاید جانه‌های بر خاک او را به خود فرابخواند و دوباره او بازی کند، او در انتظار تکه کاغذی خواهد ماند تا خاک را کنار بزند و دوباره بازی کند

من او را خاک کردم و رویش را پوشاندم، او بازهم بازی می‌خواست درحالی‌که خاک را می‌ریختم حرکت چشمانش را که بازهم باز بود دیدم، او در انتظار تکه سنگی بود تا بازهم بازی کند، او در میان خاک هم‌بازی می‌کرد؟

مرگ هم حال به اردوی آنان رفته است، حالا مرگ در نشیمن‌گاه مادر و پدر خاک اجدادی و خاک عاریتی نشسته و دارد برای بی‌شمارانی آموزش تازه‌ای می‌دهد که چگونه چشمان بازمانده کودکان در انتظار بازی را ببندند و آنان بازهم آموزش خواندن دیدند، تا باز بی‌شمارانی که امروز به زندگی هستند را سقط کنند و کرده‌اند، هرروز می‌کنند و درد را به ما هدیه خواهند داد

چند روز از آن درد جان‌فرسا گذشت و بازهم هرروز هر صبح ما سوار همان کامیون‌ها شدیم، تمام سیب‌زمینی و پیازها درحالی‌که برخی پوست‌های آویزان داشتند، برخی شسته‌رفته و تمیز بودند، برخی خود را دستمال زده و برخی پلاسیده‌تر بودند سوار شدیم و بهای یک صبحانه کامل را به کامیونی دادیم که همه‌مان را روی‌هم پر می‌کرد و منفذهای برای نفس کشیدن نداشت، او ما را برد و در میان زیرزمینی نمور که هیچ از آفتاب نداشت تنها تاریکی را دیدیم و روزها را به دست فراموشی سپردیم رها کرد، این بهای زنده ماندن بود،

این بار درحالی‌که کفن زیر پایم را می‌گرفت و هر بار به زمین می‌خوردم، باری بر دوشم نهاده بودند که از ۱۵ پله هر بار بالا می‌بردم و به زمین می‌افتادم،

در بالای پله‌ها مرد هفت‌تیرکش ایستاده بود، او منتظر بود تا من بارها را خالی کنم، او می‌خواست تا من با بردن آنچه بار است بهای بودن در خانه ۳۵ متری که او خریده بود را بپردازم و من پرداختم، من بار بر دوش و دست در کوش به عذاب بی‌سرانجام از هوش بازهم بردم و باریدم خوردم و در خود فرو خوراندم، من هر بار هر چه بود را در پیش کشاندم تا در نهای تمام بردن‌ها به ساعتی تکه نانی به میان حجمی آب رقیق به سیب‌زمینی و پیاز و خورده هیچ به کام ببرم و بیاشامم تا هنوز احساس کنم زنده مانده‌ام، آری آن زیرزمین هر چه نداشت در بیرون و بالای پله‌هایش شمایان را داشت، شمایان که هر بار به دیدنتان زندگی را جستم و بازهم زنده شدم

حالا من هرروز از برای شما از خواب بیدارم، برای شما بدان جا خواهم رفت، من شمارا در میان زیستن در آن نهای مردگی جسته‌ام و تنها بار که زندگی به دوشم نشسته است آنجایی است که شما هستید و او هم بود، دختر شبگرد را می‌گویم او هم می‌آمد، تمام‌روزها را باهم می‌رفتیم من بار می‌بردم و او می‌بافید می‌دوختم او درجایش می‌گذاشت، او در کنار من بر میزی که برای خوردن بود می‌خورد،

آری او هم می‌خورد، از خون بر زمین‌مانده هم می‌خورد، هرچند جنازه‌های کمی برای خوردن در میان این کار است، آنان جنازه‌ها را برای صاحبان کیک می‌برند و ما اینجا بیشتر آب رقیق می‌خوریم که حتی داغ هم نیست اما او می‌خورد، هر بار که تکه‌ای از جان بود می‌خورد و من تنها او را می‌دیدم، می‌دیدم و از درون به یاد سرزمینی بودم که خویشتن‌خواهم ساخت خاکی که وطن من است و هم‌وطنی که خون‌خوار نیست، در میان وطنی که دیگر جانها بهانه برای زیستن نیستند و آن‌ها هم زنده‌اند،

او در کنار من می‌خورد و به نهای رفتن و زندگی جستنم او هم می‌آمد تا زندگی را ببیند و او هم همه‌ی شمارا دید

تو را که به‌مانند حنا بودی را دید، تپل زیبا باوقار و مهربان، خواهرت را هم دید خواهری که روحیاتش مردانه بود، مراقب بود، مغرور بود و باآنکه بسیار همه را دوست می‌داشت اما نشان نمی‌داد، او آن سیاه پشمالو را هم دید، او که مرد بود و به‌مانند دخترها پر از ناز و کرشمه بود، او که در میان دخترها جای داشت او که همه دوستش داشتند و چه قدر مهربان بود،

او تو را دید که مادر شدی و مهربان بودی، او همه‌ی شمارا دید که هرروز بر جمعتان افزوده شد، دختر خوابگرد هرروز با من آمد و دید که چگونه زیستن را در یال شما دیده‌ام و همه‌ی زندگی را شما می‌فهمید، او بازی هاتان را دید، مهربانی‌تان را دید، ترس و دردتان را دید، او دید که همتای هم هستیم و شما زندگی کردن را بلد و دوست دارید، او بود که حالا در کنار من هرروز برایتان آذوقه‌ای آورد تا خوردنتان را ببیند و زیستن را معنا کند، حالا او هم در کنار ما معنا را می‌فهمید، می‌فهمید و به لمس بدنتان زندگی را در دستانش احساس کرده بود، به دیدن و جهیدنتان زندگی را به چشمانش دیده بود و به سر آخر تمام دیدن‌ها باری تو را دید، تو که صادقانه به چشمانم چشم دوختی، تو معنای صداقت نهفته در جهان بودی،

کودک دلبندم تو را مهر درون خویشتن پروار کرد و آفرید، تو آفریننده مهربانی بودی و یاد آن شکم برآمده‌ات دیوانه‌ام می‌کند، آن روز را به خاطر داری، آن روز که تو را دیدم بی‌همتا، تو که با چشمانت مرا دوباره زایش کردی و به نگاهت بازهم آفریده شدم، من تو را به همان نگاه نخستین در خویشتن کردم و

حالا تو بخشی از وجود من هستی، ببین لیدی من هم بچه خواهم داشت، من هم به‌مانند تو کودکی خواهم داشت تا او را سامان دهم و آن روز او تو را در آغوش گرفت، او تو را میان لباسش گذاشت و تو به او چسبیدی، آنگاه‌که تنت به بدن او خورد، دختر خوابگرد دیگر همان دختر دورترها نبود، او حالا به ۶ ماه زیستن با ما دیگر دختر شبگرد نیست او مادر بی‌زاد است، او به چشمانت اگر چشم دوخته پرسان است، او پرسان از سلامتت دیوانه دوران است، او آمده تا تو را زیستن ببیند و من او را تازه می‌بینم، او را می‌بینم که حال دیگر لبش به تنی نخواهد خورد، دیگر خونی را بو نخواهد کرد، دیگر گوشتی را نخواهد جوید و دیگر جان را مرده نخواهد دید، من دیده‌ام که حال دیگر بر سر هیچ سفره‌ای که خون داشت ننشسته است و ما در کنار هم تو را به خانه بردیم، به خانه‌ای که می‌دانست تو درد داری،

به نخست دیدن نگاهت دانستم که غذا نمی‌خوری و نخوردنت ندای دردی است که مرگ به دوش با خود آورد و من بازهم او را دیدم، او بازهم آمده بود و به بالینت نشسته بود، من ایستاده فریاد می‌زدم،

آی بیایید،

پدر و مادر کجا هستید بیایید

بیایید ای هم‌وطنان جبری، بیایید و این دیوانه را با خود ببرید، او را میهمان خود کنید او از دامان ما چه می‌خواهد، مرگ را می‌دیدم که با لبخندی بر لب به سمت تو می‌آمد و تو آرام بودی و ما در جستجوی مأمنی تا تو را درمان کنند،

آیا او بیمار است؟

نمی‌دانم، مگر من چند بار شمایان را دیده‌ام،

مگر مرا درس این سلامت دادند، مگر می‌دانستم درد در میان شکم تو خانه کرده است، من نمی‌دانستم و در میان تمام تکاپوها از دانستن و رفتن تو شبی را تنها خوابیدی، تنها خوابیدی و دیگر مرگ بود که تو را برای خودکرده و بر بالین تو لمیده است،

من این دیو چند سر بدترکیب را می‌بینم، او در انتظار تمام آنانی است که دوستشان دارم، او آمده تا همه را با خود اسیر و برده به خانه‌ی مجانین ببرد، او از طرف زن و مرد دیوانه آمده تا اسیرانی برای وطن خود پدید آورد و من صدای

دردآلود آنان را می‌شنوم، پدر و مادر به همراهی تمام هم‌وطنان جبری آمده سرود مرگ را می‌خوانند و تو آن ندای دردآلود آنان را شنیدی و تنها یک روز بودنت در کنار ما خاطره‌ای شد که بازهم مرگ ساخت و درد آذینش کرد

دختر خوابگرد می‌دانست، او در نگاه من خوانده بود که من خویشتن را تنفیذ مرگ می‌بینم، او مرا دید که تصورم خاک کردن جانان است و این بار او تو را به میان خاک فروبرده است، به من چیزی نگفت اما دانستم در میان باران آنجای که تو را در خاک فروبرده است خودش را تا نیم تن در خاک فروبرد و خاک ریخت، می‌دانم به هر بارش باران دوباره تگرگ گربه‌ها بر زمین را دیده و هر بار در آینه نگاه تو آنجا که چشمانت را با دست بست تا نبینی، هزاری تو را دید که هنوز بازی هم نکرده بودی، تو حتی بازی کردن را هم ندیده و نمی‌دانستنی،

میدانم او هر بار در میان این خاک کردن خودش را دفن کرده است، من او را بعدازآن واقعه دیدم، او حالا نیمی از تنش در میان خاک مانده است و تو جنازه‌ای می‌بینی که حرکت می‌کند، ما همه جنازگان این دنیاییم و جنازه‌ها از دیدن ما بر خود حیران مانده‌اند که چگونه لاشه‌ها حرکت می‌کنند، ما در جستجوی ذره‌ای

از حیات و نفس برآمده و این‌گونه در میان کالبد فرسوده‌ی خود چندی نفس را دمیده‌ایم و تو رفتی و بازهم دنیا به جریانش درحرکت بود

تو نبودی اما آنان بودند، بودند تا با دمیدن نفسشان چندی این جنازه را جان ببخشند و ما حالا هر بار به دیدنی دوباره جان می‌گیریم، گاه جان می‌دهیم و محال که جان‌گیریم

او دیگر جان نمی‌گیرد، او جان‌بخش دوران است، او به‌مانند پدر و مادر حقیقی خود شده است، او مانند درخت‌ها است، آری نفس ارزانی داده و دیگر نفس از کسی نخواهد ربود

ما حالا درحالی‌که دست در دست هم داریم درحالی‌که جان در میانمان جاری است هر بار به‌جایی خواهیم رفت، روزی ما در میان جنگل نشسته و با پدر و مادرمان خلوت کرده‌ایم، من سر بر پای مادر دارم او در حال سخن گفتن با پدرمان است،

جماعت، این‌ها پدر و مادر واقعی ما هستند، همین گل و گیاه و درختان را میگویم، این‌ها ما را زاییدند، این‌ها که ارام‌اند، این‌ها که امر نمی‌کنند، دستور

نمی‌دهند، زخم‌زبان نمی‌زنند، این‌ها که در انتظار از ما ننشسته‌اند، این‌ها پدر و مادر حقیقی ما هستند و ما در آغوش آنانیم، باهم حرف می‌زنیم به بالینشان می‌خوریم و در میان دستانشان فرزندی را که پرواز می‌کرد می‌بینیم، همه‌ی زندگی در میان بال آنان است، آنانی که به همدستی هم پرواز می‌کنند، آواز می‌خوانند و ما را به میانشان راه باز وزندگی در جریان است، تمام آنچه از آن مرگ متوالی مانده را با شاه‌پر پرواز آنان از یاد خواهیم برد و دوباره زنده خواهیم شد

گاه به دریا می‌رویم و او به من می‌چسبد، هر بار که در من است من دوباره متولد خواهم شد، او مرا می‌آموزد و من به نزدش بازهم خواهم گفت، ما به هر نگاه در چشم هم یکدیگر را فرامی‌خوانیم، او مرا زندگی در حال داد و من زندگی را میان او جستم و حالا بازهم زندگی جریان دارد و باری او بود که مرا به نزدیک مرگ برد،

او با مرگ دوست است، او مرگ را خوب می‌شناسد و مرا با او دوست خواهد کرد، او به من و مرگ میانجی خواهد شد تا باهم آشنا شویم، من او را نشناختم اما

تنها در کالبد خویش و دختر شبگرد قرار است مرا با مرگ و صورت بی پرده‌ی او آشنا کند و آشنا کرده است

حالا دور زمانی است که در میان این باهم بودن‌ها او مرا آموخت و من به نها در میان مرگ هم زیستن را جسته‌ام

دریکی از همان روزها بود ما بازهم به میان کار می‌رفتیم، ما در میان کار زندگی راکمی بالا و در میان آفتاب داشتیم، تمام کودکانمان، تمام گربه‌هایی که در انتظار ما بودند تا ما کنارشان بنشینیم تا با آنان همراه باشیم، می‌آمدند همیشه یکی از آنان می‌آمد و ما را صدا می‌کرد،

نزدیک به ساعت‌های استراحت ما را صدا می‌زد و ما می‌رفتیم، می‌رفتیم و آنان را در آغوش می‌گرفتیم، می‌رفتیم و با آنان صحبت می‌کردیم، باهم غذایی می‌خوردیم و هرروز به دیدن آنان از خواب برخاستیم و رفتیم تا در آن روزبه صدای آنان کسی را خوش نیامد و دیوانه شد،

چه شده بود؟

نمی‌دانم، اما می‌دانم که این میدان جنگ را خودشان ساخته و هر از چند گاهی کسی به‌مانند امیران پیشترها به میانش خواهد آمد و رجزی خواهد خواند، هر که در این میدان رجز بهتری بخواند در انتهایش برده بیشتری خواهد داشت

میدان این‌گونه است، مثلاً مادری می‌آید و به فریاد در برابر جماعتی، آنگاه‌که رجزش همه را خاموش کرد می‌تواند برده‌های خود را گوش‌به‌فرمان کند، کودکانش راحت‌تر حرف او را بخورند،

اگر صاحب‌کاری این‌گونه فریاد زد چه؟

او به میزان آنچه در این میدان رجزش برنده بود بیشمار کارگرانی را برده خود خواهد کرد و حرف‌ها را گوش خواهند داد و حالا در میان این بیغوله هم داستان در همین راستا است

او آمده و فریاد می‌زند

زنی است برای ساختمان جایی که ما در زیرزمینش کار می‌کنیم او فریاد می‌زند

چه کسی شمارا اذن داده که این خانه‌ها را در خانه ما بسازید

تمام خانه‌های فرزندانمان را به خیابان می‌ریزد و از کثافت آنان می‌گوید،

او از مردمان وطن جبری نیست، او برای همین خاک است، من حرفهای آنان را نمی‌فهمیدم و همین ندانستن و ندیدن‌ها دربی است به‌سوی آرامش و به تمام این دوران آرام در ندانسته‌ها، آیا هماره در خواب بودم؟

حالا او فریاد می‌زد و خانه‌ها را به خیابان می‌انداخت،

دختر شبگرد بیرون دوید و فریاد زد،

می‌دانی آن‌ها با زبان اینجا سخن می‌گفتند و من چیزی نمی‌فهمیدم اما می‌دانم چه گفتند

دختر گفت

مهر چیست

زن گفت همان‌که مادرم مرا آموخت

آنگاه مادرش با داسی در دست منتظرش بود که دختر لب باز کرد و گفت

خانه آن‌هم همینجا است.

آنجا بود که مادرش مادر این خاک یا شاید خاک اجدادی سر دختر را برید و داس را تمیز در جیبش گذاشت

زن تند تند دست می‌زد شادمان بود و به دور جنازه دختر می‌چرخید

لبان سربریده دختر از روی زمین آرام‌آرام می‌خواند

خانه‌تان خرابه باد که خانه‌ها را خراب کردید

من سرش را در دستم گرفته او را نگاه می‌کردم، او مادر بیزادان بود و چندی نگذشت که به پشت بانی از هم جماعتی دورتادور ما را بگیرند، همه در میانش باشند، همه باهم دست در دست شوند و ما را دوره کنند،

مرد هفت‌تیرکش نگران از آنکه اجاره خانه‌اش دیر شود هفت‌تیرش را آماده شلیک کرده بود، زن خانه خراب‌کن از خانه به همراهی فرزندان و همسرش با داس درآمده و ایستاده بودند، صاحب‌کاری که در کنار ما کار می‌کرد با تمام بارها آمده تا همه را به دوش من بیندازد و آنکه صاحب واقعی کار بود با تمام پول‌هایی که در این چندین ماه برده بود آمده بود تا با آن ما را خفه کند، پدر و مادر خاک اجدادی هم آمده بودند و مدام باهم درحالی‌که زبانشان به‌مانند داسی برنده بر روی گردن ما می‌نواخت می‌خواندند

اینان ناخلف و دیوانه‌اند، حتی پیرزن، مرد پشمالو هم بودند اما من لیدی را دیدم

من لیدی را دیدم که تمام فرزندانم را به دوش گرفته و ازآنجا می‌برد، من او را دیدم ، تن و سر معشوقم را به دوش گذاشتم و درحالی‌که پیشوانش را می‌بوسیدم او را خواندم لیدی برگشته است

او توانی در میان لبانش نبود لیک آنگاه‌که لیدی را دید، دید که سیاه‌سوخته، حنا خواهر حنا و مادر جسور را همه کودکانم را بر پشت گذاشته خندان گفت

خانه‌ات به‌سلامت باد ای خانه‌ساز رؤیاها

لیدی برایشان خانه ساخت و دختر شبگرد آنان را تیمار کرد، ما حالا کار نداشتیم، پول نداشتیم، شاید گردنمان مماس می‌شد و هفت‌تیر و داس کارمان را زار می‌کرد اما با هر نگاه آنان می‌دانستیم کیستیم

می‌دانستیم از دنیا چه می‌خواهیم و می‌دانستیم سرفراز بر قله‌های معنای خویشتن استوار مانده‌ایم

چند روز بعد بود که ما بازهم در خیابان‌های آنجا بودیم آنجا که آنان گرد ما درآمدند و خانه‌ی زندگی را خراب کردند، آنجا که سربریده دختر شبگرد را به‌جایش گذاشتند و با بوسه آن را به هم دوختند و حالا گردنش شق‌ورق ایستاده

است، دیگر کج نخواهد شد مماس نخواهد شد و حالا او دوباره زاده شده است او امروز بی‌همتای دوران است، او امروز در پیشاپیش تمام دوران است و ما در کنار و به هم دوباره زاده شده‌ایم، دوباره خواهیم بود دیگر تفاوتی در خاك نیست، حالا من هم‌وطنم را جسته‌ام،

من می‌خواهم وطنی بسازم که در میانش همه همتای ما باشند، وطنی که در میانه‌اش تنها جان و زیستن معنا باشد و او با من خشت این میهن را خواهد کاشت و ما به فردا در میان وطن خویش زنده خواهیم بود

آنان رفتند اما به یاد بودنشان به آنچه آموختند تا ابد زندگی را به جریان در میان رگ‌هایمان خواهند کرد و ما حالا در شریان وجودمان زیستن آنان در جریان است، به هر بار دیدن صورت مانند ماهشان ماه در کنار و با ما همراه است و بنگر که زیستن را دوباره معنا خواهیم کرد

در میان همین رفتن بود که زندگی دوباره آغاز شد، دوباره به جریان درآمد و ما را همراه با خویشتن فصل تازه‌ای آموخت،

ما تو را جستیم یا تو در انتظار ما بودی نمی‌دانم، اما آن نگاهِ نخستین را از یاد نخواهم برد، من به چشمان تو تمام دردهای دنیا را به‌یک‌باره دیدم و اشک از چشمان روان بود، تو تصویر تازه‌ای از درد در جهان بودی، مرگ در میان مژگانت می‌بالید و خویشتن را می‌آراست، من نگاه تو را در میان دردها آواره می‌دیدم که در جستار زندگی می‌هراسد و تو آغازی بر این زیستن و دانستن گشتی و تو حالا در خانه پیش ما هستی

در آغوش هر دوی ما خفته‌ای و می‌دانم این خفتن در درد است، من تو را به درد جستم، بدنت تکیده و زخم‌دار بود، نفست در شماره و هیچ اشتهایی در میانه نبود و تنت به‌مانند آتش می‌سوخت و ذوب می‌کرد

سیمبا تو تکه‌ای از جان من بودی، تو دلبندترین دلبندان بودی و مرگ عاشقت بود، او عاشق نگاه تو شده بود و تو را می‌پرستید، او دیوانه‌وار در جستجوی تو می‌گشت و من تو را در حالی از دهان مرگ بیرون کشیدم که او همه روز در انتظار تو دیوانه‌ی کوچه و خیابان شده بود

آنجای که کاری در میانه نیست، آنجای که مرد هفت‌تیرکش با تفنگ در پشت در ایستاده است، آنجا که این پیش‌قراولان همه باهم و به همدستی در انتظار گردن‌کج شده از ما مانده‌اند ما تو را به آغوش و بر دوش در کوشی بی‌انتها بردیم و آنان ما را هیچ نخواندند، از دردت نگفتند، تنها کیسه‌ای دوخته در انتظار ما بودند، آن‌ها در انتظار آنچه از اوراق بهادار بود ما را هر بار فرامی‌خواندند، هر بار یکی کیسه‌اش را باز می‌کرد، برای دیدن آنچه در خون تو بود، آنچه درون تو بود، آنچه به اندورن تو بود، آنان گفتند و ما طاعت کردیم، با باری تازه از خانه تازه بر دوش، باکاری که از میان اسارت روح و جان بود،

دیربازان گوش‌ها را ملال دادند تا بشنود از دردی دورتر از این خفقان هستی و حالا آن‌ها ما را اسیر می‌خواستند، اسیرانی که حتی هیچ نشنوند، نبینند وتنها کار کنند، تنها بار ببرند، بار بیاورند، بدوزند، بکوبند، بپوشند تا مستطیلی به دستشان باشد و ما آنچه از این مستطیل‌ها بود را به دستان او سپردیم، اویی که باری با نگاه در آزمایشت هیچ نفهمید، به درونت هیچ نجست و دوباره فرمان داد، دوباره نشنیدیم، دوباره نخوردیم و دوباره نیاشامیدیم، ما هیچ بر تن نداشتیم و عور به

خیابان رفتیم تا بازهم او ببیند و او هیچ ندید، به نهای تمام دیدنش تو بازهم سوختی،

بازهم با یخ در دست من هرروز آب شدنت را دیدم جان من، چه شد تو را؟

تو را چه کردند و چه گفتند که هرروز می‌سوزی؟

چه می‌خواهد این مرگ حریص از جان دردآلود تو که با آن نگاه رهایت نکرده است

سیمبا به چشمانم نگاه نکن

توان دیدنت نیست، من چگونه به چشمان تو نگاه کنم و بازهم نفس بکشم، نفس به ثانیه می‌افتد، می‌دانم جان من می‌خواهی بمانی، می‌خواهی بازی کنی، می‌خواهی بمانی وزندگی را دوست داری اما مرگ دیوانه‌ات شده است، او عاشقانه تو را می‌پرستد و در تعقیب تو است

ای‌وای ازآنچه به شکم آنان کردیم و به نهای تمام آنچه از مستطیل در میانه بود و اوراق را خوردند هیچ نکردند و ما تنها دانستیم هیولایی درون تو زنده است، از همان جنسی که در شکم صادق بود

همان کودک دلبند آرامم که آرام در شبی خوابید و دیگر بیدار نشد،

این هیولای چند سر به اندرون او هم زنده بود و حالا درون تو زنده است، این غول چند سر در حال خوردن شمایان برآمده و او مأمور مرگ است، مرگ او را استخدام کرد تا شمایان را ببلعد و حالا آن‌ها هر بار به هر نقطه‌ای از بدنت خواهند رفت تا تو را اسیر خود کنند،

این هیولای خانمان‌سوز که فرزند ازدواج نخستین مرگ است در وجود تو بود این فرزند خلف تو را هرروز دردآلودتر کردگاه تلوتلو خوردی و راه رفتنت سخت بود، گاه در تب سوختی و آتش گرفتن در تمنای بحر بود و گاه بی‌حال تنها خوابیدی و آرزو بر من مرگ بود

برخیز بازی کن، جان من، جانت توان رفتن نیست، رستن نیست و ای‌وای که در نگاهت در همان شب بی‌پایان دیدم که تمنای مرگ را کردی و او را خواستی تا تو را با خویش همراه کند

من تو را دیدم که در میان خاک آنجا که خواستی این هیولا را که در میان ادرارت هم خوابیده بود از خویشتن دور کنی پاهایت بی‌حرکت و لمس شد

جان من از دهان مرگ بیرونت کردم یادت هست

تمام آن دویدن‌ها را، من و دختر شب گرد آنچه آنان فرمودند را به گوش جان بردیم، یکی به کنار تو بود و دیگری در میان کار تنها تو را تصویر کرد و به هر بار بافتن و کوفتن تو را دید و همه‌ی روز تو را ترسیم کرد

هر بار به یادی از نگاهت باران کرد و طوفان شد، باز دیگری در خانه تو را دید و هر بار از جان کندنت جان کند،

صورت تکیده دختر شبگرد را می‌بینم، او تو را از دهان مرگ بیرون کرد، در آن روز که حتی گردنش را هم کج کرد و داس را هم دید، او داس را خودش تیز کرد و بر گردنش گذاشت تا برای تو نوشدارویی بگیرد تا تو تنها بتوانی بخوری و خوردی

جان من ما هر دو دیوانه شده بودیم، تو را می‌دیدیم و رنج بردنت ما را دیوانه کرده بود، ما رفتیم چند کیلومترش را نمی‌دانم اما در آن شبی که دارو را تنها در دورترانی داشتند ما رفتیم ما بدون هیچ از اوراق بهادار تنها پایمان مأمن رفتن بود و دو ساعت رفتیم، رفتیم و از فرط جنون درد تو، آنچه سوزنی بود تا آب حیات را

به جانت بدمند و تو آن شب را سحر کنی از یاد بردیم و دوباره رفتیم، دوباره دو ساعت رفتیم،

دختر شبگردم زنگ زد، پای تلفن او را گفت که گردنم در دستان تو است آن را بدر و با داس آرام‌آرام ببر و تنها بگو چند مستطیل بهای آن جان است، او گفت و به نهای تمام گفتن‌ها بازهم تو در میان دستان او بودی در اتاقی که از جنس یخ بود، تو در آن نیمه‌شب درحالی‌که ما ثمره یک روز کار ۱۲ ساعته را به راننده تاکسی دادیم به میانه آن اتاق یخ‌زده، یخ زدی و آنان هیچ نکردند، هیچ نگفتند و هیچ نخواستند

آن‌ها را کوک کرده بودند و حالا درحالی‌که کوک حرکتشان می‌داد برنامه فردا را به آن‌ها می‌خواند گفتند و خوابیدند اما ما بیدار بودیم

من تو را در آغوش در پیش بودم، از دهان مرگ جستمت اما بازهم پریدی و مرا تنها گذاشتی

سیمبا راستش را بگو تو عاشق مرگ بودی؟

درحالی که دختر شبگرد تو را از دست من می‌گرفت بوسه‌ای بر پیشانی‌ام زد و گفت

ما همه کار برای او کردیم

چه کردیم،

باید او را سوار بر طیاره‌ای به خانه‌ای دور می‌بردیم آنجا که می‌دانستند چگونه این درد را درمان کنند، باید به دست این دکترها و دانشمندان آن‌قدر اوراق بهادار می‌دادیم دردهانشان می‌کردیم تا بنشینند و بدانند این هیولا را چگونه مهار کنند، باید نوشدارویش را خودم می‌ساختم و بر دهان فرزندم می‌ریختم

جانم نیست، او رفته است، او در میان دستان تو است او را به من بده، من با او حرف دارم، باید برایش داستانی بگویم تا آرام بخوابد، او با داستان‌های من می‌خوابید

اجازه بردن دوباره‌ات به خانه را از او گرفتم و تو را دوباره به خانه بردم،

جان من تنهایم مگذار و با من باش

بیا دوباره باهم باشیم، بیا باهم بازی کنیم،

تو از من بازهم غذا بخواهی تنها دل‌خوشی من از این دنیا دو بار غذا خواستن تـو بود و دیگر نیست، دیگر هیچ از زندگی نیسـت و تنهـا مـرگ است کـه بـاز بـوی جسدش را میهمان ما کرده است، او به همدستی با آن هیولا که فرزند خلفش بود آمده تا ما را تمام کند، آمده تا نسل زندگی را برکند و این‌گونـه بـر کنـده اسـت، مـن درحـالی‌کـه تـو را در آغـوش بـه خـود چسـبانده و روی تخـت در کنـارت خوابیده‌ام او را می‌بینم که در برابر من خوابیـده اسـت، اویـی کـه بـه چشـمان مـن چشم دوخته است، اویی که همـه کـارکرد، همـه کـارکرد تـا تـو بخنـدی و حـالا چشمانت را بسته‌ای، او که مادر همگان است، کاش او مادر دنیایمان بود،

دختر شبگرد را مادر دنیا می‌کردند،

ای‌کاش او به‌جای مادر این وطن و وطن جبری می‌نشسـت اویـی کـه حـال دسـت مادرانه‌اش بر پیشانی من است و مرا می‌خواباند و من مـی‌دانـم کـه در انتهـای ایـن خوابیدن باز باید برخیزم و درحالی‌که به چشمان تو نگاه می‌کنم چشمانت را ببندم و در خاک بسپارم

این خاک تشنه بلعیدن است و مرا برای این بلعیدن خود استخدام کرده تا همه‌ی جانم را خرد خرد در خاک فروبرم، من به هر بار کندن این خاک بخشی از جان خویش را خاک کرده و بیزارم که در خاک نمانده‌ام

حالا مرا می‌بینی که نیمی از بدن در خاک دفن است با دست بر روی خود خاک می‌ریزم، من خویشتن را در خاک فروبرده و به اندرون آن به دنبال تمام هیولاها خواهم گشت من تو را خواهم جست ای مرگ، من تو را به میهمانی دعوت خواهم کرد و در میانش تو را بازخواست خواهم کرد که از جان من چه می‌خواهی، من تو را خواهم نشاند و به نهایش خواهم دانست که آیا پدر و مادر تو را استخدام کرده تا جان من را بستانی یا تو خودِ پدر و مادر هستی، نکند تو همان پدر بودی که ردای تازه‌ای پوشیدی نمی‌دانم اما می‌دانم که تو را در خاک بردم و با تو خویشتن را دفن و دنیا را تمام کردم، دنیا با تمام بدطینتی در ذاتش بازهم مرا در خود نگاه خواهد داشت تا بچشم و من طعم زندگی را در نگاه تو خواهم چشید که با پلک زدن‌هایت مرا به فردایی می‌خوانی که ما پاسبان جانیم،

ما از جان خویش طروات به جان‌خواهیم کرد و هم‌وطنانی خواهیم ساخت که جان را نگهبانی خواهند کرد، در خاکی که نه بلعنده‌ی جان که حافظ جان است.

تشنج

چند وقتی است که کار دیگر نیست، می‌گویند تخم‌کارها را که پدر این خاک عاریه‌ای کاشته بود، ملخ خورده است و ما بیکاریم، من و دختر خواب‌گرد هر دو بیکاریم و حالا نوبتی می‌خوابیم، یکی همیشه در بالای سر دیگری نشسته و نگهبانی می‌دهد که مبادا سرش مماس با زمین شود، آخر مرد هفت‌تیرکش تفنگ تازه‌ای خریده و در بالکن خانه‌ای به نزدیکی ما با دوربین روی تفنگ انتظار مماس شدن سر ما با زمین را می‌کشد و هر بار هرکداممان تا خواست گردنش مماس شود نگهبانِ بیدار، گردنش را صاف گرفت و ایستاد

پدر و مادر خاک اجدادی هرچند وقت یک‌بار به خانه‌ی ما می‌آیند و روی کاناپه‌ی زواردررفته‌مان که همه‌جایش پاره و رد چنگال‌های فرزندانمان را دارد می‌نشینند و شروع به زخم‌زبان می‌کنند،

پدر می‌گوید

همین حق این‌ها است باید گردنشان در برابر اجنبی کج شود، این‌ها قدر عافیت را نمی‌دانند

مادر درحالی‌که دست بر روی کاناپه می‌کشد می‌گوید از این دختر زن بیرون نمی‌آید سروشکلش را نگاه کن و خانه را نشان می‌دهد و من درحالی‌که تمام اعلان‌ها را در دست گرفته و به همه نگاه می‌کنم تا شاید کاری بجویم آگهی تازه‌ای را دیدم که خبر از کاری با دستمزد روزانه داشت، کاری که یکی از هم‌وطنان جبری در خاک بیگانه نوشته به ما فروخته بود، نمی‌دانم چند می‌فروختند اما من با دیدنش او را بیدار و آماده رفتن شدیم، حالا کار در شب، مأمن ما برای زیستن بود و به راه افتادیم و خویش را به خیابان مذکور رساندیم

جایی که تعدادی مردم از هر وطن و خاکی آنجا بودند، همه آمده بودند تا به بهایی شبی را دور از خانه باشند تا اذن بودن بگیرند و اذن زندگی را بدهند، اجازه بهایش را هر شب پدر خاک عاریه‌ای جمع می‌کرد و اگر به‌اندازه نیاز نداشتی به گونی می‌انداخت و تو را در دریا غرق می‌کرد او حوصله‌ی حرف زدن با این جماعت زبان‌نفهم را نداشت و سر آخرش آمدند، زن‌وشوهری از وطن جبری، مرد اسیر در دستان افیون و زنش در هوای مادر خاک اجدادی نفس می‌کشید، دنبال بهانه بود تا کسی را زخم‌دار کند، من هر بار با دیدن مرد دوده‌های افیون بر سیمایش را نظاره می‌کردم، دناندانهایی که به سیاهی می‌زد، زرد را گذر و قهوه‌ای را تسلیم کرده بود، صورتی که تمام اجزای جمجمه‌اش قابل‌دیدن بود، او را در میان آزمایشگاه در برابر کودکان و نوجوانان این شهر می‌نشاندند و اجزای انسان تا شرم، پشیمانی و عبرت را به آنان می‌آموختند و من درحالی‌که دست دختر شبگرد در دستانم بود، نزدیک آنان شدم

بدون معطلی بی‌آنکه ما چیزی بگوییم خودش ماشینی را نشان داد و ما سوار آن شدیم، ماشین بیست نفری را در خود جای می‌داد ۱۵ نفری که می‌نشستند و

عده‌ای که آویزان ماشین بودند و ما در میان چهره‌هایی که مبهوت بودند به یکی از صندلی‌ها نشستیم دختر شبگرد دستانش یخ شده بود، من لرزیدن دستانش را حس می‌کردم و تصویر در میان خیال او را می‌دیدم، او می‌دید که ما را با همین اتومبیل به میان سوله‌هایی می‌برند، آنگاه مرد راننده و شاگردش ماسک به‌صورت و شیشه‌ها را بالا داده و دود همه‌جا را خواهد پوشاند، من دختر شب گرد را می‌دیدم که در بالای سرخود نشسته و می‌بیند اجزا و جوارحش را برون کرده‌اند، کلیه‌هایش در دست مرد افیونی است، او کلیه‌ها را درون مشمایی ریخته و در برابر بیمارستانی به چند گرم متاع آن را فروخته است، همسرش قلب دختر شب گرد را از سینه بیرون کشیده و به آرایشگرش می‌بخشد تا ناخن‌های تازه‌ای برای او بکارد و دختر شبگرد می‌لرزد

نمی‌دانم به او چه بگویم،

بگویم چیزی نیست

همه‌چیز درست می‌شود؟

فردایی خوش در انتظار ما است؟

بگویم کاش در دنیای دیگری بودیم؟

در همین میان او آمد و با زبان بیگانه‌اش فریادی زد و مردم را خواند تا هرروز بدین جا بیایند و او حوصله‌ی غیبت و کار روزانه را ندارد، او به صاحب این کارها قول داده تا هرروز سیب‌زمینی به آن‌ها تحویل دهد، در همین بین تلفنش زنگ خورد و پشت تلفن از او چند پیاز تازه خواستند

او سریع چند سیب‌زمینی که لکه و چروک داشتند از وانت خود خالی کرد و چند پیاز تازه و بی‌خط و خال را وارد کرد بعد پایین رفت و از جیبش مقداری اوراق بهادار به مرد افیونی داد و دهان بازشده از خنده مرد بی‌دندان و دندان‌های سیاهش را تصویر کرد و دختر شب گرد فکر کرد دندان‌هایمان را خواهند کشید او ایمان داشت که ما را برای کندن دندان‌ها به آنجا خواهند برد، او می‌دانست که اینان برای سازمانی بین‌المللی کار می‌کنند که دندان ما را به مردمان افیونی پیوند می‌زنند

من درحالی‌که دستانش را در دستانم به‌آرامی نوازش می‌کردم به او از آن‌ها گفتم، از فرزندانمان، از آن‌ها که حال ده تا بودند، از آنانی که در انتظار ما بودند

تا به آغوششان آغوش دهیم و به صدایشان صدا شویم، آنانی که تمام معنای زیستن ما شدند و دنیا را برایمان معنا کردند، من از بازیگوشی آنان گفتم و می‌دانستم تنها نقطه‌ی آرام مادر بی‌زاد، همین تصویر کودکانش است، تنها آرامش دوران برای او بودن با آن معناهای پشمالو است، حالا دختر شبگرد خودش برایم می‌گوید، از دخترش می‌گوید که به‌مانند برف سپید است، یک‌دنده و لجوج همتای خود او است، دختر شب گرد در میان تمام توهم از خریدن و فروختن جوارحمان در میان تمام کابوس از افیون بی‌دندان و فروختن سیب‌زمینی و پیازها در بازار به یاد او دوباره جان خواهد گرفت وزندگی را معنا خواهد کرد و ما بازهم معنا کردیم،

سیمبا در گوش من گفته بود که خواهری دارد، خواهرش تنها بود و با ما خانه ساخت، باهم شدیم و چندی نگذشت که پسرم وارد این خانه شد، چند باری او را نجات دادم، او عادت داشت تا از دیوارهای بلند درختان سرکش بالا برود و آنگاه در میان‌همان کودکی مدام فریاد بزند که راه بازگشتن را نمی‌داند و هر بار من او را در آغوش با بوسه به زمین گذاشتم و هر دو دیوانه‌وار او را دوست داشتیم، او

زنده جان به شبی که باران می‌آمد و هوا سرد بود و زمستان در حال شروع شـدن، مـا را صـدا مـی‌زد، او در میـان گلگیـر اتـومبیلی خـود را مخفـی و فریـاد مـی‌زد، می گفت

دختر شب گرد کجایی،

هیچ کجا رفتی

ما اولین ندای او را شنیدیم، نشنیدیم، دختر شب گـرد اولـین قطـره‌ی بـاران را کـه دید آن را شنید و به من گفت و ما درحالی‌که پلـه‌هـا را دوتـایکی مـی‌رفتـیم او را دیدیم که فریاد می‌زد، او در میان قلب ما خانه ساخت و از مـا شـد، حـالا او پسـر ارشد خانه‌ی ما است، او را از میان باران جستم و تنهایی‌اش تنهایی مـا را خـاموش کرد و حالا در میان خانه‌ی ما ده کودک از جنس جان می‌زیند که زندگی را هـر بار و هرروز در هر بزنگاه و ایستادن‌ها به مـا آموختـه‌انـد، گـاه از میانشـان تنـی در خاک رفت و مرگ میهمانمان شد، گـاه مـا را بـا گـردن‌کـج در برابـر مسـیحان و طبیبان انداخت، گاه روز را شب و شب را کارکرد و زنـدگی را معنـا بـه آرامـش آنان کرد، حالا لیدی و سیمبا، صادق و گربه بارانی همه و همه کـه بسـیارند مـا را

می‌بینند و ما شادی در میان نگاه آنان را می‌بینیم، آن‌ها از آرامش هم جانانشان شادمان‌اند و ما شادمانیم، در میان آنچه از بودن و زیستن بود، ما آمدنت به دنیا را دیدیم، من یک‌بار با آنان زایمان کردم،

آری باورتان نیست من آقای هیچ باری زاییدم، من او را زاییدم که نوه‌ی من است، در کنار دخترم تولدش را دیدم و او دختر بیمارستان‌ها است، او هرروز ما را گردن‌کج در برابر طبیبان نشاند ولیکن آخرش در کنار ما زندار است، توان زیاد گفتنم نیست که مرگ در انتظار شنیدن داستان است تا باز همه‌چیز را دردآلودِ در میانمان رها کند، او از لبخند زدن ما بیزار است، از شادی و خندیدن ما بیزار است، او از بی‌دردی ما بیزار است، او در کمین تا ما را دوباره به غم آلوده کند و من مسکوت تنها شمایان را خواهم گفت که ما باهم زنداریم، به هم‌نفس می‌کشیم و درهم‌تنیده شده‌ایم، ما و فرزندانمان زندگی را در هم جسته‌ایم، حال تو فکر کن که مادر و پدر خاک اجدادی با دیدن ما چه‌ها که نگفته‌اند

اینان عقل درست‌وحسابی ندارند

چرا باید فرزند خودت را نداشته باشی

جانور کجا جای فرزند را می‌گیرد

درحالی‌که یک‌بار داشتند برای خود سرودی از این وهم می‌خواندند دختر شبگرد هر دو را از خانه بیرون کرد، آنگاه پشت درب را انداخت و من صدایشان را می‌شنیدم

این‌ها عاطفه ندارند

کاش سنگ زاییده بودم

من به پشت درب رفتم و به آنان گفتم

بهتر نیست ما که یکدیگر را آزار می‌دهیم دست از سر هم برداریم،

بهتر نیست آزاردهندگان باهم زندگی نکنند

بهتر نیست هم‌وطن جبری هم نباشیم

بهتر نیست هرکدام وطن خود را بسازیم

من گفتم و آنان خندیدند، آنانی که نمی‌دانستند جز فرمان‌بری راه دیگری هم هست، جز سازش کور آغشته به نفرت مکان دیگری هم هست، آنانی که تنها باید بودند و در این بودن همه را سقط می‌کردند،

آنان تنها آزموده به راهی که بـه نهـایش بـه کشـتن دیگـران زنـده‌انـد، بـه اسـارت دیگران آزاد و به فقر دیگران ثروتمندند

و ما با همه‌ی فقری که بی‌شـمارانی برایمـان سـاختند، تمـام آنـان کـه کیـك‌هـا را دزدیدند و به‌صف نخسـتین درنـدگان بودنـد بـازهم کـار مـی‌کنـیم، شـب‌هـا کـار می‌بینم، روزها کارمیکنیم، اگر بار است به دوش می‌کشیم و کـار مـی‌کنـیم، اگـر بافتن است می‌بافیم، اگر مونتاژ است، بسته در دستار است، اگر کشـاندن بـر زمـین در خار است، اگر بـه‌سـرعت بـه انـدرون کـارتن کـار اسـت، تنهـا کـار اسـت مـا کارخواهیم کرد،

آخر این کار اذن زیستن ما است، اذن بودن ما است، اذن گردن استوار مـا اسـت، اذن زیستن آرام آن جان و فرزندان ما است، اذن سلامتی بر این ده کـودك دلبنـد بی خارا است و ما کارکردیم

ماهی را دوش‌به‌دوش تنها بار بردم، بار سنگین که هنوز تیشه‌اش در کمرم میهمـان این داغ بی فردا است، به میان آتش در سوزان دوران‌هـا دسـت بـه کـوره بـردم و سوختم، من آب شدم و خشك ماندم، او در برابر زخم‌زبان ایستاد، صاحب‌کـاری

اگر زنش دشنامش داده بود، اگر با برادرش دعـوا کـرد، اگـر مـالش را دزدیدنـد، اگـر پـولش را ندادنـد، فریـاد زد و مـا شـنیدیم، مـا خشـک شـدیم و او بـه دسـت گردنمان را گرفت و کج کرد، او ما را گرفته بود، برادرش دست‌وپایمـان را بسـته بـود، همسـرش دسـتانش را بـه گردنمـان آویختـه بـود و خـودش داشـت طبیبـان مسیحان، مرد تفنگ‌دار و پدر و مادر و پیرزن و تمام مجانین را صدا می‌زد، او همه را فراخوانده بود تا به‌محض پایین آوردن گردنمان آنان بنوازنـد تیربـاران را، آنـان حالا دراز زمانی است که به شکلی منظم بالباسی متحدالشکل درآمده و در انتظـار این گردن نشسته‌اند، اگـر صـاحب‌کـاری مـا را بسـت و گـردن را پـایین داد آنـان هماهنگ خواهند کوفت و ما را به تیرباران خواهند بست

حالا دور زمانی است که دیگر آن سال را گذشتیم، آن سـال کـه اذن بودنمـان در این خاک بود، آن‌قدر درد جان در برابر بود که کسی را یـارای بـه یـاد مانـدن در میانه نیست، تو تصور کن که سیمبا در برابرت در تب سوخته و تو در صف بـرای هویتت خانه کردی، تو تصور کن به نوشداروی او تو اذن بودن در خاک داشـتی، آخر دیوانگان ما اگر این‌گونه نارس جان و بی‌عقل بودیم که زندگی‌مان این‌گونه

نبود، جان در میانه و شما در پس ارزش خاک می‌گردید، در پی بهای ابزار می‌چرخید و ما جان در آغوش گذر کردیم و حالا یک سال هم بیشتر است که دیگر قانون در کمین ما نشسته است، من و دختر شب گرد را اگر بگیرند به قپانی در دست به سمت خاک خود خواهند فرستاد، همان خاک اجدادی که پدر و مادرش در انتظار نشسته‌اند آنان در مرز نشسته تا ما را به گونی پس دهند و همان گونی را به دریا بفرستند تا در میان غرق شدن صدای ضبط‌شده‌ی پدر و مادر را بشنویم که بیکاریم، بیعاریم بی‌عاطفه و بیماریم، آنان در انتظار نشسته تا به ندایشان آخرین آب را به شش‌ها فروبریم و در میان فریاد پدر که از دستور آخرینش گفت منفجر شویم

ما روزها می‌آییم و در انتظار کار می‌مانیم، ما حالا دور صباحی است که تنها به دستمزد روز به کارخواهیم رفت، دلیلش مردی بود که ما کیک پختیم همه‌چیزش را خودمان آوردیم ساختیم و به نهایش تمام کیک را برد، حتی سهمی هم نداده بود تا بهای مواد آن کیک باشد، او هرروز در انتظار بود تا ما به هر درد بی‌درمان ملات کیک بیاوریم و تا پختیم همه را خورد، همه را بلعید و به انتهایش چند ماه

پختن حالا نه گرسنه و بی‌حال که با انبوهی مردان هفت‌تیر به کمر رودررو ماندەایم که پول آرد و شکر خود را می‌خواهند

ما از همان روز دانستیم و بر آن بودیم تا روز و عرق در پیشانی معاش همان روز را به خانەبریم و این‌گونه هرروز صبح به کنار خیابان ایستادیم در انبوهی از مردمان که در انتظار کار بودند، می‌آمدند نگاه می‌کردند، دنبال سیب‌زمینی مرغوب بودند، سیب‌زمینی بی لکه می‌خواستند، به داشتن چند پیازی هم راضی بودند، سیب‌زمینی‌ها توان انباشت کیسه‌ها را داشتند و پیازها را هم‌روی کیسه‌ها می‌گذاشتند، حالا ما به میان سوله‌ها می‌رفتیم، در میان اتومبیل کف‌خواب می‌شدیم، رویمان می‌ریختند، دیگر سیب‌زمینی‌ها را نه به کامیون که با گاری می‌بردند، گاه می‌افتادیم خود را به کار می‌کشاندیم، له می‌شدیم و خردشده به کار می‌رفتیم، حالا ما هرروز می‌رفتیم و گاهی کسی طالب سیب‌زمینی نبود تنها پیاز می‌خواست، گاهی پیاز زیادی داشت و تنها سیب‌زمینی می‌برد و من و دختر شبگرد چه روزها را که باهم داشتیم و چه دنیایی را که باهم دیدیم، ما همه‌چیز

این دنیا را دیده‌ایم، هر چه در میانش است را ما به خاطره گذرانده و لمس کرده‌ایم، هر چه از کار سخت در میانه است،

زندگی هزینه دارد، آن‌هم زندگی به پشت خود و در بالین خویشتن، به سر در فراز و ایستادن در خویش، آری هزینه‌اش سنگین است هرکسی را توان پرداختنش نیست و من آن را پرداختم

روزی از آن روزها دردناک، می‌دانی گاهی درد دیگر برون نیست و هر چه دارد از تو است، فکر می‌کنی شاید تو دردی که در جهان ماندی و من درد بودم، کودکم در درد بود او را هیولایی اسیر خویش کرده نه همتای هزاری بار که طبیبان درمان کردند، او دردی داشت همتای سیمبا و سیمبا او را در آغوشش می‌خواباند ما می‌رفتیم، ما باید می‌رفتیم، بهای هر سرنگ او یک روز کارمان بود، اگر نبود او در آغوش سیمبا پر می‌کشید و می‌رفت و ما بازهم رفتیم، رفتیم و در روزی که کسی سیب‌زمینی نمی‌خواست از پیاز و بوی بدش گریزان بود یکی ما را کاری داد که کار نبود، جنایت بود،

مرا دست‌بسته به سلاخ خانه بردند، خانه‌ای پر از جنازه‌های پدر و مادر راستین ما،

آنجا که انسان کتاب می‌ساخت، آنچه نوشته را بر تن پدر و مادر می کندند

پدر که زخم نمی‌زد و سخن نمی گفت، مادر و پدری که با جانش خانه داد، با نگاهش نفس بخشید و با صدایش آرامت کرد، او را بریدند و به اندرون خانه‌ی مرگ آوردند، حالا انسان بر رویش می‌نوشت، برتن مادرم می‌نوشت

چه می‌نوشتند؟

باورت نیست آنان مادرم را کشتند، پدرم را بریدند و حالا بدل به کاغذ کردند تا رویش بنگارند از مجملی بی‌پایان و عبث

از درد جان دادن، از نوع سربریدن و در خاک کردن، از کلام قدسی پدر وطن اجدادی، ازآنچه او گفت و فرزند ارشد خلفش بر زبان راند، آنان می‌نوشتند، بر جنازه‌ی پدرم نقشه می کشیدند، تبلیغ می کردند، راه خوشبختی نشان می‌دادند، تن پدر را بدل به ۴۰۰ صفحه کردند که درونش ۴۰۰ کلمه هم نبود،

دست کم به جان او نمی‌اندیشید به خویشتنتان بنگرید و اینان دیوانه اند،

اینان را هیچ از سلاوت و سلامت عقل در میانه نیست و تنها می‌سازند، نمی‌دانند چه می‌سازند تنها باور دارند که باید بسازند و بازهم می‌سازند،

من در میانه‌اش برچسب چسباندم،

بهترین نویسنده سال

بهترین کتاب سال

آنان بر روی کاغذی که از تن پدرم بود می‌نوشتند که از محیط‌زیست و سلامتش دفاع کنید و من درحالی‌که سرم در حال باد کردن بود و مغزم از گوشم بیرون می‌ریخت تمام‌روز آنجا ماندم و در میانش کارکردم، اگر آن روز را کار نمی‌کردم، اگر به خانه می‌رفتم، اگر سرنگ را نمی‌خریدم چه

آنان سر پدرم را بریده بودند، مادرم را تکه و پاره کرده بودند و تنها از جنازه‌شان کاغذی آوردند و من تنها به رویش برچسبی چسباندم آنچه ساخته‌اند را بر روی پالت‌ها سوار کردم وبه بیرون راندم تا مردمان فهیم این شهر، مردمان فکور این دنیا بازهم با تصویری از دانستن بر خویشتن ببالند درحالی‌که تکه رانی دردهانشان

است و در حال کشتن دنیا و آزار به جان می‌زیند از دانسته‌ها تازه بگویند و از حفظ محیط‌زیست داستانی بخوانند که زیست و محیطش تنها انسان است

من رفتم و چند روزی خوابیدم، چند روزی صورت‌های شمارا دیدم و او هم در کنارم بود، دختر شبگرد که با نخستین گام میان خانه‌ی مرگ، درد پدر و مادر را دید، او هم با من از رنج آنان گفت، او هم از این داغ بر پیشانی خواند لیکن او بیشتر دنیا را باور داشت، او بیشتر دنیا را می‌فهمید و بازهم در کنار جانم گفت، جانم که با دندان بدین جا کشاندمش و حالا که این را می‌گویم مرگ در کمین او نشسته است و در انتظار خواب ماندن من می‌ماند تا باز تکانه‌ها همه‌ی جانش را آلوده کنند، آن هیولای دیوانه در بدن او زنده بود، او را مرگ فرمان داد تا او را بدرد و حال او را دریده است، به‌سختی چشم و ندیدن‌ها، به تب دردآلود به بی‌اشتهایی و بی‌حرکت ماندن، به لنگش پا و تلوتلو خوردن‌ها او هر چه از نوشدارو بود را خورد، من خودم او را هرروز سرنگ زدم و درد دادم، من درد دادم تا هیولا را ساکت و خاموش، از تنش بیرون کنم و حالا که روزها از آن درد جان‌فرسا گذشت او بازهم درد می‌گیرد و بازهم مرگ در کمین او است، او با

خود عهد بسته تا هر بار در هر نقطه و در هر زمان مرا بیازماید و دیوانه رها دارد و حال هر بار او را می‌بینم که با صرع و تشنج مرا با خود می‌تکاند، طوفانی به پا و دلم را به زمین می‌ریزد، باورت نمی‌شود اما از این تن چیزی باقی نمانده است، همه را طوفان تشنج‌های او با خود برده است، حالا تنها یک بنای کاه‌گلی مانده که به دستاویزی مرگ و هم‌آغوشی او، او هم خواهد ریخت، مرگ شادمان در بالای جنازه‌ی من در حال چرخیدن است او به هر تشنج می‌بیند که من می‌ریزم و حالا درحالی‌که مدام برای جان کودکم لالایی می‌خواند قصد بدن او را دارد و من برای تو، لیدی باآنکه که دیگر سالیان است تو رانده‌ام می‌خوانم، من کودکانت را حفظ نکردم و تو جان من را نگاه‌دار و کودکم را مراقب باش

هر بار در این تنگنای دردآلود، مرگ است که ما می‌هراسیم و از هراس در انتظار مأمنی آرام می‌غلتیم، من از بالای بلندای این قله از درد خود را رها و به زمین افکنده‌ام و مرگ از این تلوتلو خوردن من شادمان است

او باری در گوشم خواند آنجای که پژمردن را دید، او شنیده بود که در سرزمینی دورتر آنجا که همه آزادند، آنجا که کسی با دیگری کاری نیست، آنجا که

کیک را میان خود تقسیم کرده‌اند، آنجا که کسی با داس و هفت‌تیر بالای سر تـو نایستاده است، آنجا جان مرا درمان خواهند کرد، او برایم خواند و من دوره کردم هزاری از این خواندن‌ها را، از آن دوربـازان، سـرزمینی کـه صـاحب تمـام رؤیاهـا است، دنیایی که در آن هیچ ازآنچه درد است لانه نکرد و درمان و مأمن زیستن‌ها است،

همه می‌خواندند، در سرزمین اجدادی خواندن و هم‌وطنان جبری چرخاندند، همـه در آرزوی رسیدن به آن خانه زنده بودند و برای خود هر بار تصـویرش را ترسـیم کردند، در میان این خاک عاریتی هم بسیاری آمدند تا آنجا خانه کنند و ما هر بار شنیدیم اما دروغ چرا من هیچ‌وقت باور نکردم که انسان به خانـه‌ای دنیـایی دور از انسان ساخته است، انسان بود و دنیا این‌گونه شد و انسان تا هست مگر توان ساختن دنیایی دور از انسان خواهد بود؟

نمی‌دانم و هرروز ازآنچه آنان می‌سرایند شنیده‌ام،

می‌گویند آنجا پدر و مادر ندارند، آن‌ها پدر و مادر نیستند و این بار در آن خانه دیگر نه پدری امر و مادری کنترل‌گر که زن و مردی با درایت نشسته‌اند که تنها هدفشان بهزیستن تو است

مردمان میگویند آنجا کیک را که ساختی سهم بیشتری برای تو خواهد بود و خودت ۵۰ متر خانه‌خواهی داشت، دیگر مرد هفت‌تیرکش در بالای سر تو نیست، میگویند نیازی به در خیابان ماندن و سیب‌زمینی، پیاز بودن نیست، حتی اگر بود این بار تو سیب‌زمینی هستی که باغچه‌ای برای خود خواهد داشت، آن‌قدر از دیار دور خوانده و داستان‌ها بافته‌اند که بسیاری در آرزوی آن خانه‌ی رؤیاها زندگی کردند، سه سال در این خاک هرروز کار کردن و هیچ نخوردن، زنده نبودن و کمک نکردن شاید نهایش تو را به دست قاچاق بران به آن خانه رساند و بی‌شمارانی حال روز و شب در آرزوی همان خانه دور می‌کنند و می‌کارند و می‌خورند و می‌دارند و من هر چه شنیده‌ام را حال تصویر خواهم کرد

به خاک اینان همین خاک عاریتی را میگویم من هر بار در خیابان جنازه‌ها را دیده‌ام، من می‌بینم که چگونه جانی را، کودکی را سربریده و روده‌هایش را در

میان منقلی چرخان آویزان کرده‌اند، سرش را طباخی طبخ کرده و می‌فروشد، تکه‌های بدنش را به روی میله‌ای سوار کرده‌اند و مردمان تشنه به خون درحالی‌که بطری‌هایی از خون جانداران به دست دارند، در انتظار آماده شدن گوشت تن کودکان آن‌اند و می‌بلعند، هر چه تکان خورد را بلعیدند، آنان هرجانی که جان داشت را بلعیدند،

من درحالی‌که او را در آغوش داشتم و به میان خیابان آمده بودم مردمان را خواندم که او در میان این تشنج‌ها رنج می‌بیند، او درد دارد، او خویشتن را گاز می‌گیرد، خونش را می‌ریزد و باری دست مرا به اشتباه گاز زد و دردش را دیدم، حالا من وقتی آنان را هشدار از این درد می‌دادم دیدم که به روز جشنی خونین در حال بریدن سرهای بیشمار از جانان‌اند که می‌توانند تشنج کنند،

آری من همه آنان را دیدم آنان که به قربانگاه آورده بودند، تمام آنان که بر روی میله‌ها در حال بریان شدن بودند، تمام آن تنها، گوشت‌ها، خون‌ها، جانها و انسان‌ها، حالا همه باهم تشنج می‌کنیم، از بالای آمدن تیغه‌ی تیز چاقو برای سربریده شدن‌ها، از شنیدن زخم زبان از مادرها و پدرها، از گردن‌کج و هفت‌تیر

در دست، از سوار این کامیون شدن‌ها، ما درحالی‌که تشنج می‌کنیم می‌رقصیم ما از این درد آلوده دادن به خویشتن و دنیایمان می‌رقصیم، حالا بی‌شماری از مردمان را می‌بینی که در حال تشنج کردن به میدان شهر می‌رقصند آنان ازآنچه خویشتن برای دنیا ساخته‌اند شادمان و بر خویش می‌بالند و من در میان تمام این میدان‌ها، آنان را می‌بینم،

شهر رویایی آن‌ها را

آیا در میدان آن شهر این تصویر نیست

آیا آنجا قربانی نمی‌کنند

به سیخ نمی‌کشند، خون نمی‌خورند و جنازه نمی‌آشامند،

می‌دانم آنان چگونه و یکی از اینان که رفته بود درحالی‌که بادی در غبغب داشت خواند که آنان را بی‌هوش و بعد سرشان را می‌برند، احتمالاً مرد هفت‌تیرکش آنجا، مرا بی‌هوش خواهد کرد و بعد گلوله را خواهد چکاند

ما اینجا خانه نداریم و چندی است که مرد هفت‌تیرکش اسبابمان که خلاصه به همان کاناپه بود را به خیابان انداخت، او می‌خواست تا دوباره بنایی بنا کند و بیشتر

کیک برای خود دارد و تنها راه گرفتن بیشتر از کیک ساختن دوباره بود، برای داشتن کیک باید ابتدا آرد و شکر خرید و حالا مرد هفت‌تیرکش تمام آرد و شکرها را برای خود کرد تا تمام کیک را خود بخورد و خورد و ما در خیابانیم با ده گربه در دوش می‌چرخیم و میدانیم که هیچ در کفمان نیست

نه هویتی داریم، نه کسی ما را می‌شناسد و پدر و مادر هم ما را رها کرده‌اند و حالا من آنان را در بلندترین نقطه‌ی شهر می‌بینم که با دوربین به دیدن ما می‌خندند و آرام‌اند

مادر دوره افتاده و به همه می‌خواند که تقاص ایستادگی و نا خلف بودن همین است، او با دوربین از تمام روزهای ما فیلم گرفته و به همه شهر نشان داده تا عبرت سایرین باشد، حتی نخبگان هنر خاک اجدادی قرار دارند تا فیلمی از زندگی ما بسازند تا عبرت سایرین شود تا اطاعت گر پدر و مادر باشند، آنان را تیمار و نوازش کنند تا سرآخرش به اذنشان خانه‌ای داشته باشند و پدر درحالی‌که داشت به مادر نگاه می‌کرد زیر پله‌ای را به یکی از فرزندانش که پایش دردهانش بود داد، فرزند پاهایش را می‌شست پدر از هبه کردن شادمان به من نگاه کرد و گفت

برو در همین خاک بیگانه دنبال خانه بگرد

خانه بود اما به ما نمی‌دادند، اگر می‌فهمیدند ما ده گربه داریم کاناپه را به دستمان می‌دادند و در خیابان رهایمان می‌کردند اگر می‌دانستند ما اذن ماندن نداریم و اقامتمان تمام‌شده است اگر می‌دانستند ما پول ماندن در خاک را به درمان جانمان دادیم و فرزندمان را از کام مرگ بیرون کشیدیم، اگر می‌دانستند که به خارجی‌ها بیش از یک سال و دو سال اذن ماندن نخواهند داد و ما توان بازگشت و دوباره آمدنمان نبود، اگر می‌دانستند ما آن‌قدر پول‌نداریم که خانه بخریم و صاحب وطن آنان شویم، آنان می‌دانستند ارزش خاکشان بیش از این‌ها است و این ارزش را می‌فروشند نه آنان که بی‌شماری از این کشورها می‌فروشند.

تو دزدی کردی و حق بی‌شمارانی را خوردی بفرما این خاک برای تو است، تو هم‌وطن تشریفاتی ما خواهی بود و اگر بها به قد لازم به ما بدهی هم‌وطنت خطاب خواهیم کرد و خطاب کردند و ما را اختیار هیچ از مال دنیا نیست

ما تنها خویش را داریم ما دوازده نفر جان در جهانیم که خانه‌ای ندارند، نه وطنی در میانه است و نه جایی برای ماندن و آن‌ها نباید بدانند، نباید بدانند ما دوازده

جانیم، نباید بدانند که ما اگر بازهم جانی دردمند به خیابان دیدیم او را به خانه‌خواهیم آورد، نباید بدانند و می‌دانند، آنان می‌دانند که برای خانه داشتن باید اذن داشت، باید اوراق بهادار داشت، باید مستطیل داشت که اعتبار دارد و ما نداشتیم و حالا در میان این نداشتن‌ها به هزاری رعشه برتن آنجا که همه باهم‌اند هر دوازده نفرمان تشنج کردیم و سوختیم خانه‌ای در میانه نبود

تنها خانه نیست، آن‌ها در انتظار ما ایستاده‌اند، آنجا که به سرکار می‌رویم، آنجا که در انتظار آمدن برای انتخاب شدن هستیم، آنجا که از دل سیب‌زمینی و پیازها صاحبان برای خانه‌شان تره‌بار می‌خرند، آنجا می‌آیند تا ما را که از خارج واردشده و لکه‌داریم با خود ببرند، آنان پلیس امنیت این کشوند و چه کسی بیشتر از ما به این خاک لطمه زده است، چه کسی همتای ما این نظم را آلوده کرده است، آنان می‌دانند که عامل تمام ویرانی‌های خاکشان‌همین ما هستیم، ما که همه‌ی کار آن‌ها را برای خود کردیم، مایی که از صبح تا شام بی‌هیچ آینده‌ای، بی‌هیچ پشتوانه‌ای، بی‌هیچ فردایی، تنها کار می‌کنیم، اگر نخواستند ما را پس می‌زنند بی حق تنها کار می‌کنیم، اگر تمام کیک را خوردند چیزی نمی‌گوییم و

باز کار می‌کنیم، اگر خانه‌داریم گاه چند برابر آنان که در این دیار زاده شده‌اند بهایش را دادیم، اگر به خیابان رفتیم هر چه از حق سوار بر کامیون شدن تا نان بود را خویشتن دادیم و بیشش را از ما ستاندند، اگر مریض شدیم اگر طفلمان دربند بود، اگر برایشان غذا خریدیم هم باجش را پدر و مادر خانه عاریه‌ای داده‌ایم، آری ما همه‌چیز را به بهایی بیشتر دادیم و آنان می‌دانستند که ما عامل بدبختی آنان هستیم و حالا هرروز در انتظار ما هستند، آنان آرزو دارند تا ما را در گونی به میان دریا رها کنند و پدر و مادر با بلندگویی در دست فریاد می‌زنند

همان‌گونه که شما خانواده‌تان را به میان دریا رها کردید شمارا رها خواهند کرد دنیادار مکافات است

طناب دار در گردن من و تو در حال آویختن است، آنان طنابش را به دست می‌گیرند و به سر کوچه می‌آیند، کوچه‌ای که ما را به نوش دارو رساند، به اذن بودن در خانه که آرامش ما بود رسید، ما می‌دویم و خود را به بلندای کوچه‌ی تازه‌ای رسانده‌ایم اما پای آنان روی طناب‌بر گردن ما است و ما بازهم می‌دویدم، با دویدن هر بار بیشتر طناب گردنمان را آزرد و آنان بازهم ما را دیدند، دیدند و

از این تکاپوی ما حالا برای خود بازیچه‌ای ساخته‌اند، حالا آنان هر بار به هزاری انگ و ننگ همسایگان دردمندند،در این میان با سینه‌ای ستبر پدرشان بر ایوان است، هر زمان که فرزندانش ناله کنند ما را نشان خواهد داد، ما سیبل در برابر آنان هستیم، باری ما را نشان خواهند دادوفریاد خواهند زد بیکاری برای ما است

باری ما را نشان خواهند دادوفریاد خواهند زد گرانی از آن ما است

باری که همسایه‌ای در دعوا این خانواده را تشر زد و بدنام کرد ما را در کوچه‌ها نشان می‌دهند که چگونه طناب‌بر گردن می‌دویم به زمین می‌افتیم، حالا کودکانشان را نشانده تا با خوردن زمین ما بخندند، ما در میان این کوچه‌ها هر بار با آمدن پلیس و تعقیب شدن در میان این جست‌وخیز که زندگی را برای ما پایان خواهد داد کمدی انسانی خواهیم ساخت که کودکان صاحب‌خانه را بخندانند و آنان نمی‌دانند که تو چه گفتی

تو آن روز در چشمان من سرود مرگ را خواندی

میدانم دختر شب گرد که تو دوست مرگی، تو را با او بارها دیده‌ام اما من خیالم این بود که مرا از مرگ بیشتر دوست داری و تو به من گفتی اگر فرزندانت را از تو دور کنند خود را خواهی کشت و به آغوش مرگ خواهی رفت

رقابت من سخت است باده کودک دلبندم و مرگ باید به رقابت درآیم و تو را برای خود نگاه‌دارم و می‌دانیم اگر ما را بگیرند و در این تعقیب باری آنان پیروز شوند چه می‌شود

ما باری در میان بودن با خویش آن تصویر را ساختیم و یک‌بار همه را از دست دادیم، همه را در خیابان رها کردند، پدر و مادر خاک اجدادی خانه‌مان را به آن‌ها نشان دادند و آن‌ها هر ده طفل ما را در خیابان رها کردند

آخر بی‌همه‌چیزان آنان به مراقبت ما زندارند، آنان عادت دارند ما را گاز بگیرند وقتی غذا می‌خواهند، آنان زیر باران نخوابیده باران را نمی‌شناسند، آنان را در گرما و زیر آفتاب رها نکرده و هر بار به هر توان در دستانمان به میان هوایی معتدل که از جانمان برآمده بود غذا خوردند، با ما خوابیدند،

او تشنج می‌کند، باید هوایش آرام و صدایش نرم‌خو باشد، باید هرروز روزی سه بار نوشدارویی به جانش خوراند و هرکدامشان باید که قصه‌ی خود را بخوانند و با آن‌ها زندگی را خواند

آنان عادت به صدای دختر شبگرد دارند که برایشان داستان‌ها بسراید، او هزاری داستان خواند و در میان داستانش هر بار دیدم که امنیت کشور عاریتی در میان مذاب است، مذابی از تن ما که می‌سوزد و خانه‌شان را بر خواهند انداخت، آنان مشکوک در انتظارند و ما هر بار تصویرها را دیده و به خویشتن خورانده‌ایم خوانده‌ایم

حالا در حالی دستان دختر شبگرد در دستانم است که چندی پیش طناب پلیس‌ها را از پای خود باز کردم و با او و به همراهی در کنارش به خانه‌ای رفتیم، خانه‌ای را دیدیم تا آن را مال خود کنیم و فرزندانمان را در میانش آرام کنیم و بیرون درب خانه همه نشسته بودند

پدر و مادر اجدادی خاک عاریتی، فرزند مرد پشمالو در تعقیب گربه‌های خاک تازه مرد پشمالو در حال اسیر کردن پرندگان، پیرزن با اسلحه‌ای اتومات در دست

برای تشخیص هویت ما و هزاری از مردمان وطن جبری و وطن عاریتی که همتای هم بودند، دیگر خبری از آن مردمان کوک شده نبود، آخر این کوک شدگان تنها در این بخش از شهر بودند و هرقدر از آنجا به پایین می‌رفتیم هم‌وطنان جبری در کنار مردمان این کشور و این وطن نشسته بودند، در دیار دور و در میان آرزو و رؤیا در دل آن سرزمین دورهم دنیا همین است، آری همین است و آنجا به مرکز و در میان کودکی ها اگر پایین رفتی مرد پشمالو را می‌بینی، پسرش هم همان‌جا است، حالا باری دنبال سگ می‌کند باری گربه‌ای را دار زده و باری کودک انسانی را اسیر خودکرده است، همه همانان و ما آنان را دیدیم به اندرون خانه که دیوارهایش در حال مدفون کردنمان بود دختر شبگرد را دیدم که تشنج کرد، او به زمین افتاد و پاهایش می‌لرزید مدام به این‌سو آن‌سو می‌خورد و خانه آن‌قدر کوچک بود که تمام پاهایش را زخمی کرد، چندی پیش صاحب‌خانه به ما گفته بود که آیا هویتی دارید؟

دختر شبگرد درحالی‌که به او نگاه می‌کرد، او را دید و خویشتن را تصویر کرد، اویی که فروشنده زنان پردرد بود، او که خانه‌ای برای فروختن آنان داشت،

ویترین مغازه‌اش را با زنانی دردمند پر کرد و حالا با پول تن آنان این خانه را در

دوش در انتظار هویت ما بود

دختر شب گرد درحالی‌که تکانه‌های کوچکی در پا داشت به چشمان او چشم

دوخت و فریاد زد

من کسی را آزار نداده‌ام

گوشت و خون جانی را به لب نبرده‌ام

من هرروز کارکردم و به ریختن عرق تن به خانه نان بردم،

من هرروز از کار برگشتم و خانه را برای آنان که جان من‌اند آماده زیستن کردم،

هر چه غبار و درد و کثافات بود را به تن آغشتم و با خود به اندرون خورده‌ام،

تکانه‌ها برپایش شدت داشت و من دانستم او در حال تشنج است آنگاه تشنج کرد

و به زمین افتاد درحالی‌که ما در کنار هم بر روی زمین تصویر مستطیلی

می‌ساختیم که رویش نوشته بود

ما برای خاک دورتر رؤیاها هستیم

اگر در آنجا به دنیا آمده بودیم آنان در برابرمان به خاک می‌نشستند، آنان خود را زار به‌پای ما می‌فروختند، خانه‌هایشان را پیش به دست ما می‌سپرند و مستطیل ما را می‌پرستیدند، آنان در برابر آن مستطیل نیایش می‌کردند و ما بدل به مستطیلی که هیچ بر رویش نبود، دوباره بازگشتیم و به دنیا واقع آنان دیدند که هیچ همان هیچ است و هویت شکار در فرار از خویش است

حالا درحالی‌که باهم راه می‌رویم من در نگاه او همه‌چیز را می‌خوانم، او به من خواند که حاضر است خود داس مادر را تیز و بر گردن بگذارد که کودکانش زنده باشند، با او باشند و باهم باشیم، او به من خواند و من در نگاهش دیدم که او به بازگشت می‌اندیشد، او می‌اندیشد تا باز به خاک اجدادی و به میان هم‌وطنان جبری رویم که از ما مستطیل نمی‌خواهند ما از همان مستطیل‌ها داریم که آنان دارند،

او بر من خواند و من در نگاهش دیدم که سرزمین رؤیا را نمی‌دید او می‌دانست آنان‌هم با مستطیل در انتظار آمدن ما هستند، او می‌دانست که ما و این مستطیل در

دست را پاره خواهند کرد، او می‌دانست که اوراق بهاداری که در میانه نیست را ریسمان و به گردن ما خواهند کرد و ما را در میدان شهر خواهند کشید،

دختر شب گرد درحالی‌که به من چشم دوخته بود برایم ندایی داد و تصویری ساخت که تنها خاکی بود که ما در میانش به جان و باهم جانان بی‌آزار و بی‌هراس در کنار هم بودیم، این خاک نامی نداشت تنها قانونش آزار ندادن بود و ما آن را خانه کردیم و وطن نامیدیم

جان‌بوم : وتن‌لیدی

برابر دختر شبگرد نشسته‌ام و او خشک برجایش مانده است، صحبتی نمی‌کند و صدایی از او در میانه نیست، تنها چشم دوخته و در میان دیوار این سیاه‌چال در جستجوی آن‌ها است، آن‌ها که نیستند

صدایشان با ما نیست، نگاهشان در ما نیست و در این کانکس ۱۰ متری هم ما را رها نمی‌کنند، پدر و مادر درحالی‌که کف کانکس نیمه دراز کشیده لم‌داده‌اند می‌گویند

حالا شد، خودتان را راحت کردید،

مگر انسان عاقل با ده گربه در خانه زندگی می‌کند،

حالا زمان می‌گذرد و شما بچه‌دار خواهید شد،

دختر شبگرد تکانی نمی‌خورد و تنها در میان دیوارها خشک مانده بود که از جای برخاستم و مستطیل خودم را دردهان پدر فرودادم و مستطیل دختر شب گرد را به دهان مادر کردم تا دهانشان بسته بماند و حالا درحالی‌که در دهانشان مستطیل خاک ابا و اجدادی است ریز ریز ناله می‌کنند، از ما میگویند و بر ما می‌تازند

دیوارهای کانکس هر بار کوچک و کوچک‌تر می‌شود، آنان به ما لطف کردند و ما را به حرمت خانواده‌ای که داشتیم در این لانه اسکان دادند، گرنه دیگران حتی ده نفری در این کانکس های ده متری زندگی می‌کنند،

از جایم بر خواسته و سرم مماس با سقف این سازه است، دختر شبگرد لال شده است، او دیگر حرفی نخواهد زد، او تنها به افقی در میان دیوار رنگ و رو رفته آهنی این کانکس در جستجو است، من به کنارش می‌نشینم، او را چند بار تکان می‌دهم اما او هیچ حرفی نمی‌زند و خاموش است،

او حالا در خیال از مراسم سال خود هم گذشت و من او را در میان این رفت و بازگشت‌ها می‌بینم که روی قبر خود نشسته و برای فرزندانش آرزو می‌کند، او آرزو کرده تا آن‌ها آزاد باشند، پرواز کنند و سلامت باشند،

من در نگاه او تصویر یکایک کودکانم را دیده‌ام، او دارد به چشمان دختر سپید رنگش می‌نگرد،

آیا او توان زیستن در خیابان‌ها را داشت؟

او پسر ارشدش را می‌بیند و یاد هیکل تنومندش می‌افتد، او را به خود می‌چسباند و با او می‌خوابید، او در نگاهش نوه‌اش را می‌بیند که حالا جوی آب را گاز خواهد گرفت تا به او غذا دهد و شاید گرسنه است

من درحالی‌که در برابر دختر شبگرد نشسته‌ام دست می‌اندازم و شکم خود را پاره می‌کنم، او مبهوت در بدن من است، او می‌بیند که خود را شکافته‌ام اما اثری از خون نیست، حالا در میان نگاه مبهوت او است که آنان بیرون می‌جهند، همه به اندرون کانکس می‌آیند، دختر سپید رنگم مطابق معمول برای خودش جایی دورتر از ما را برگزیده و آنجا را خانه خواهد کرد، او از نبودن پنجره‌ای بزرگ نالان است اما پشت همین پنجره هم خواهد نشست و بیرون را خواهد دید که بی‌شماری کانکس در بیابان است، پسر ارشدم مادرش را بوسید و او را بیدار کرد، حالا دختر شبگرد در میان اتاق بالا و پایین می‌جهد و من را از روی زمین بلند

کرده است، او شکاف من را دوخت، خیاط ماهری است، حالا که مرا می‌بینی هیچ اثری از شکافته شدنم نیست و من درحالی‌که از او ناراحت و غمینم به او آرام می‌گویم

کودکانم را از خود دور نخواهم کرد، آن‌ها درون من زندگی می‌کنند

حالا او درحالی‌که نمی‌داند کجاست، نمی‌داند چه آینده‌ای در کمین ما است، می‌گوید:

هر آنچه از زیستن را می‌خواهم اینجا است، همه دنیا در همین اتاق مانده و من همین را می‌خواهم

نمی‌دانم آنان ما را در خیابان گرفتند و به اینجا آوردند در میان خاک عاریتی، یکی از آن روزها که به سرکار می‌رفتیم، شاید می‌خواستند ما را در دریا غرق کنند، شاید می‌خواستند ما را به خاک اجدادی باز پس فرستند و شاید...

شاید روزی که دختر شبگرد خواست تا پناهی داشته باشد و پناهش را در خاک رؤیاها دید، آنجا ما به این خانه‌ها رفتیم تا در دور صباحی خانه‌مان خانه‌ی رؤیاها باشد،

شاید ما خود را به دستان قاچاقچی انسان سپردیم تـا خانـه‌ی رؤیـا را از دل دریـا و رود از میان جنگ و کوه با پای پیاده و سوار بر طیاره به مستطیلی از دروغ بسازیم و حالا در میان خاک رؤیاها ما را به قفسی انداخته تا امتحان کنند تا آزمایش کنند شاید ما در میان راه بازگشت به خانه اجدادی آنجا که مادر و پـدر مـا را لـب مـرز دیدند بدین جا فرستاده شـدیم تـا آنـان بداننـد مـا در ایـن طـول و دراز بـه خـاک اجدادی خیانت نکرده‌ایم

اگر بدانند ما در طول این سالیان به پدر و مادر چه ها که نگفته‌ایـم بـا مـا چـه‌کـار خواهند کرد؟

اگر بدانند ما را در میادین شهر دار خواهند زد تا همه بدانند جزای اوف گفـتن بـه مادر پدرها چیست، آنان مدام از کودکی تا بزرگ‌سالی بر ما خوانده‌اند که به پدر و مادر خود نیکی کنید و ما ناسپاسیان مجیز آنان را نگفته و در برابرشان ایستاده‌ایم نمی‌دانیم چه شد که بدین کانکس ۱۰ متری فرورفتیم اما حالا اینجـاییم، مهـم اش تنها یک‌چیز است که ما باهم آمده و در کنار هم هستیم، هر دوازده نفـر کـه ایـن خانواده را ساختند، ما از هم دور نخواهیم شد و خاطر دختر شبگرد نیست، زمـانی

که آنان ما را دوره کردند و به سرنیزه‌ها بردند تا از خاک دور و به خاک نزدیک و از خاک شویم ما همه کودکانمان را به اندرونمان بلعیدیم، نگذاشتیم تا دست هیچ نابکاری به تن آنان نزدیک شود،

من آنان را تند تند می‌بلعیدم، با جرعه‌ای آب به‌سرعت فرومی‌دادم و دختر شبگرد مرا ندید، او خیالش این بود که آنان را به خاک اجدادی به تیر بستند در خاک عاریتی بیرون کردند و در خاک رؤیاها با دارو خلاص کردند، اما من همه‌ی آنان را بلعیدم وبه اندرون خود فروبردم و آنجا که آرام بودیم خویشتن را شکافتم و آنان را خانه‌ای تازه داده‌ام

حالا که باهم هستیم همه دنیا در هستی ما است،

باری سوار بر قایقی در میان دریا به‌پیش رفتیم و مردی که شغلش جابه‌جایی انسان‌ها بود ما را با خود برد، طوفان شد، دریا دیوانه و مجنون بود، او از خاک رویاها پول گرفته بود تا طوفان کند و این اجناس را به خاکشان نپذیرد، آخر بعد از رسیدن به خاک رؤیاها همه را در گونی کرده و به بیابان‌هایی دور می‌فرستند، آنان اسکان مردمان در جستجوی رؤیا را در میان آفتاب و به کویری دورتر از

هزاران فرسنگ از خاک خود داده‌اند، آنان توان بودن با این انجاس را ندارند و دریا طوفان بود، دریا دیوانه‌وار همه‌چیز را در خود می‌تکاند و با خود می‌کرد من درحالی‌که کودکانم را به خودم چسبانده بودم او را دیدم که در کف قایق تشنج کرده است، او توان ماندن در دریا را نخواهد داشت، او توان بودن در میان اضطراب را نخواهد داشت، او نیاز به خاموشی و سکوت دارد تا تشنج نکند، خود را به تنش چسباندم و با دست جلوی دندان‌هایش را گرفتم، او با هر تکان و تکانه‌ای پاهایش را گاز می‌گرفت دستانش را گاز می‌گرفت او زبانش را هم‌بارها گاز گرفته بود، روزی زبانش را از درد بیرون گذاشت و دردهان نبرد، او حالا در میان دریا است، اگر او را به دستان مردمان این کشورها می‌دادم و آنان را می‌خواستم تا علاجش باشند چه می‌شد؟

شاید از میان میلیون‌ها کسی او را تیمار می‌کرد و من چگونه آن یک‌تن در میلیون را می‌جستم، می‌دانستم که در دل خاک اجدادی او را به گلوله خواهند بست آخر از بیماران خوششان نمی‌آمد، در میان خاک عاریتی او را رها خواهند کرد و شاید با او عکس‌ها بگیرند و در دل خاک رؤیاها او را با سیستم تازه‌ای که ساخته‌اند

آرام خلاص خواهند کرد تا در میان خواب به خواب رود و دیگر در میانه نباشد، اما من او را قول به زندگی داده‌ام و حال هر بار او بعدازاین تشنج‌ها پاهایش باد کرد، دستانش بیکار و راه نمی‌رفت، اما من که همیشه همراهش نبودم و حال او را به فشار در خود و صدای افتادن بیشمارتان در دریا را شنیدم،

دختر شبگرد هم در آب بود و مرد انسان‌بر در میانه بود، او فریاد می‌زد

گربه‌ها را رها کنید و خود را به قایق برسانید، پدر و مادر روی قایق در گوش او می‌گفتند این‌ها عقل و درست‌وحسابی ندارند و ما در میان آب درحالی‌که بازهم خانواده بودیم رفتیم تا به اندرون و در خاک دریا خانه‌ای بسازیم به طول همین ۱۰ متر، شاید همین کانکس را با خود می‌بردیم، شاید در میان همین کانکس زندگی می‌کردیم

او به من گفت همین برای ما کافی است و من در میان خاک اجدادی در جستجوی زمینی بودم تا این کانکس را به دوش در آنجا بگذارم

حالا هرروز هزاران بار هزاران تن در حال فروختن زمین خود برای ما در خاک اجدادی آمده و بازارگرمی می‌کنند، از متراژی که بَر آن است از زمینی که

صاحب جان است، از خاکی که بی بهانه در میان است مرا ده متر از زمین خاک اجدادی در میانه است؟

پول خریدنش چند سال عمر ما در این خاک است چند سال سکوت و در خود ماندن و هیچ نکردن است چند سال ندیدن و نشنیدن است و نمی‌دانم اما آنان برای فروش آمده‌اند

هر بار داستان تازه‌ای میگویند او زمینش را می‌دهد چون بیمار است چون زنش بیمار است چون فرزندش نوش دارو می‌خواهد و باآب‌وتاب برای من می‌خواند که این شکار را برای خود کن و نمی‌داند من از شکار بیزارم، من شکارچی نیستم، من آمده‌ام تا ریشه شکار را برکنم، می‌خواهم ده متر زمین برای من باشد که نه از کام دیگری که نه از درد او و نه به لعنت او که به عافیت در خانمان باشد و نیست، اینان لعنت کننده‌گان‌اند، اینان ما را لعنت می‌کنند و لعنت به تن خریده‌اند، اگر عصاره سه سال زیستنم را گرفتند، به انتهایش زمینی مرا خواهند داد که ده بار فروخته‌اند که هزاری صاحب در کمینش نشسته‌اند و اگر همین کانکس را به دوش گرفتم و تا خاک اجدادی و سرزمین بردیم بولدوزری خواهد

بود و آنگاه‌که ما نشسته‌ایم آن را به روی سرمان بکوبد و دوباره همه تشنج کنیم، تمام سالهای گذشته‌ی ماهم تشنج کند و باز آنان تکانه‌های ما را ببینند و در خیال بدل به بازی و رقص سلانه‌مان کنند

ما در سیری به خاک راه رفتیم چند روز راه بود، خاطرم نیست؟

چند سال گذشتن بود همراهم نیست و تنها راه رفتیم، در میان رفتن‌ها گلوله هم بود، مرد هفت‌تیرکش لب مرز رفته و به سربازان گفته بود، این‌ها پول خانه را نمی‌دهند، اجاره‌بها را به‌موقع نخواهند داد، پدر و مادر صاحب‌خانه جدیدمان همان خاک عاریتی هم به آن‌ها می‌گفتند، این‌ها پول خاک را نمی‌دهند، این‌ها غیرقانونی و بی دادن بها در خاک ما مانده‌اند و سربازان با اشارت اربابی که پدر خانه رؤیاها بود و زیاد حرف نمی‌زد اما سریع عمل می‌کرد به‌سوی ما گلوله‌ها را کاشتند، شروع به باریدن کرد، ما درحالی‌که هرکدام پنج کودک را زیر بغل گرفته بودیم در دل جنگل می‌دویدیم و تیرها را کنار می‌گذاشتیم، اما بسیاری تیر خوردند و در میان همان خاک و لب مرز افتادند، آن‌ها مردند و در میانه همان

خاک در بین رفتن و ماندن خاک شدند و حالا کسی نمی‌گوید این خاک را تن مهاجری باجانش ساخت،

هنوز همه مالکان این خاک را، هم‌وطنان جبری می‌دانند،

باورت هست ما در طول این آمدن چه خاک‌ها که ساختیم، ما که بی‌شماری در بیابان‌ها پیاده رفتیم، در دریاها غرق‌شده به اندرونش خورده شدیم همه‌ی ما بی‌شماران هزاری خاک را ساخته و با تنمان او را پرداخته‌ایم و حالا هیچ سهمی از آن برای ما نیست همه‌اش برای هم‌وطنان جبری است، آن‌ها از خاکی که به اندام ما ساخته‌شده خانه می‌سازند و بر پیکره لاجان ما لعنت میگویند و در حال بیشتر ساختن‌اند

ما حتی باری را با مستطیلی در دست که نقش و نگاری از صورت شبیه به ما داشت بی‌آنکه تنمان را خاک دیگران کنیم رفتیم و سوار طیاره‌هایی شدیم به هر زحمت و درد به هزاری اوراق بهادار که همه‌اش ثمره‌ی دراز سالیان مرگ در زندگی بود دادیم، هر چه می‌خواستند را دادیم، از جعل مستطیل تا اذن رفتن فرزندانمان تا بهای طیاره‌ای که برابر با میلیونی از جانداران بود، ما همه را دادیم و

در برابر مردی که باید هویتمان را می‌دید بازهم هویتی برایمان باقی نماند، پدر و مادر خاک اجدادی مستطیل راستین ما را در برابر مرد گرفتند، پدر و مادر خاک عاریتی مدام و پشت‌هم از ندادن پول خاک گفتند و در هم‌صدایی از هم‌وطنان جبری و عاریتی مرد دانست که ما هیچیم، او مرا شناخت نامم را فریاد زد و در میان صف از دل جماعت بیرون کشید

حالا او همه‌ی ما را در میان کیسه‌ای ریخته و درحالی‌که لبخند میزند در برابر بی‌شماری که ایستاده در آرزوی خاک رؤیاها هستند می‌گوید چیزی نیست پلاستیک زباله است، بعد به هم‌صدایی او پدر و مادرهای تمام کشورها می‌خوانند در ساعتی مشخص آشغال‌های خود را به بیرون بیندازید و موجب آلودگی نشوید حتی ما به همراهی تنی چند از آنان که از دریا و خشکی و پیاده وسوار به این خاک رؤیاها آمدند از کانکس بیرون رفتیم اما کانکس را به پشت کولمان‌سوار کردند، ما را امر دادند تا در میان شهر رؤیاها جایی دورتر ازآنجا که دیگران می‌زیند، بزییم و زیستیم، حالا هرروز درحالی‌که کانکسی غول‌آسا بر پشت ما

است می‌رویم و بیشمار از این مردمان با فرهنگ در سرزمین رؤیاها که اجدادشان این خاک را ساخته و خویشتنشان تنها در آن زاده شده‌اند را به کول می‌بریم

ما وظیفه‌داریم تا صحنه را هموار برای زیستن آنان کنیم، آنان هر بار به هر دلیل و بی‌دلیل باید بتازند و برای این تازیدن باید کسی در برابر باشد و آنان ما را در برابر خود نشانده‌اند

اگر درد بی‌دردی میدان دار بود آنان ما را بی‌درد در درد رها خواهند کرد، اگر کار نبود و حقوق‌ها را کم دادند باید ما را با دست نشان و دهند و فریاد بزنند و با کانکس بر دوش برویم و آنان را سوار به راه کار برسانیم، آنان در برابر بیشمار از صاحبان کار درحالی‌که بر کول ما نشسته و روی کانکس بر پشت‌بامش سوارند می‌خوانند

این بی همه‌چیزهای بی وطن خاک ما را از رؤیا انداخته‌اند

حالا دور صباحی است که آنان بی رویایی این سرزمین رؤیاها را هم در ما می‌بینند، آنان باور دارند که ما آمدیم و تمام رؤیاها را از میان بردیم و من می‌بینم که آنان در میان این بی رویایی هر بار هرکدامشان رویایی اگر در ما دید را با

دست پاره کرد با چاقو درید و بی رؤیا بودن را بدل به اصلی برای زندگی در سرزمین رؤیاها کرد

حالا دیگر رویایی در کار نیست تنها رؤیا مانده در این کشور رؤیاها زنی بود که در میان همان کانکس عاریتی تنش را دریده و بی‌جان کرده‌اند، آنان باور دارند که باید تن این رؤیا را درید تا دیگرکسی از دیاری دور فکر آمدن به سر نکنند و نمی‌دانم می‌کنند یا نه اما می‌بینم که جنگی در میان آنان میانه‌دار است، هر بار کانکس‌ها را کسی بر خانه آنان می‌ریزد، در میان بردن آنان را به زمین می‌کوبد و کانکس را بر سرش هوار کرده است چند تنی از آنان را کشته و در دل کانکس دفن کرده‌اند و در میان شهر در بالای بلندترین خانه‌ها پدری فریاد میزند، این بی‌همه‌چیزان را از خاک ما دور کنید، به پشت بانی از پدر، مادر می‌خواند این‌ها هیچ و فرزندان هر بار هرکدام در هر جا به ما لقبی خواهند داد، جوری ما را صدا خواهند کرد و در نهای تمام این صدا کردن‌ها آن‌ها بازیچه‌ی تازه‌ای دارند، آنان به داشتن ما شادمان‌اند

همه‌اش را بارها و بارها به عیان نهان دیده‌ام که آنان تنها به داشتن همین کوچک انگاری بزرگ‌شده و بزرگ می‌مانند، در برابر کانکس‌های ما قصر می‌سازند، در برابر قدکوتاه ما، بر بلندی می‌ایستند، در برابر نان خشک ما طلا می‌خورند و بزرگ‌تر می‌شوند و هر بار قصه‌ای خواهند گفت که درمیانه اش تنی چند از ما همه‌ی ریسمان‌ها را پاره کرده است، زنجیرها را شکسته و فریاد می‌زنند آن‌ها وحشی هستند بی‌آنکه حتی باری یکی از آنان بیندیشد چرا آنان را با طناب و زنجیر بسته‌اید

ما هنوز هم در دل همان کانکس نشسته و به هم می‌نگریم، ما هنوز تکانی نخورده‌ایم هنوز فردایی را نساخته و حالا در برابرمان همه نشسته‌اند، تمام پدر و مادران از خاک اجدادی تا سرزمین رؤیاها، از هفت‌تیرکش تا پیرزن و فرزند مرد پشمالو، همه نشسته و به ما می‌نگرند و ما آنان را می‌بینیم که باهم سرودی یکصدا را می‌خوانند

انسان باش

بی‌شک دروغ نیست آنان می‌دانند که چه می‌خواهند، می‌دانند چه می‌خوانند و ما در میان آنان دور و دورتریم، آنان انسان‌اند، همه‌شان انسان‌اند، با هر چه انسان در خود داشت، آنان به خویش می‌بالند و ازآنچه انسان داشته همراهند،

آنان دانسته که اشرف مخلوقات‌اند، نه پدری آسمانی در آسمان‌ها که تمام پدران زمین هم این اکرم بودن ما را خواندند و آنان پذیرفتند، آنان می‌دانند که ابزار سازند و باید بسازند و برای این بِه ساختن باید جماعتی سوار و دیگرانی کولبر باشند پس باهم می‌سازند آنان می‌دانند که باید مراتب را بسازند، طبقات را بیارایند، باید مرزها را به آلودگی از دیرباز حفظ و بر آن نیندیشند، آنان می‌دانند که آنچه از دورترانی اجدادشان خوانده بهترین است، آنان به همین جد و اجداد می‌بالند، خون‌هایشان را پاک و آن را تقدیس در ظرفی بلورین نگاه می‌دارند و آنان هزاری معنا را از انسان نسل به نسل گفته و پذیرفته‌اند پس بی‌شک آنان انسان‌اند،

حال اگر پدر و مادر خاک اجدادی گفت بیا در خانه و آنچه ما امر کردیم را بپذیر و با ما باش اگر کردیم ما هم انسانیم، اگر مراتب را پذیرفتیم، اگر فرمان

بردیم، اگر طاعت گر و هم صدا بودیم بی‌شک آن خانه خانه‌ی ما خواهد بود، اگر تمام پدر و مادران دنیا از هر خاک اجدادی و در میان هر زمین و مرزها برای ما خواندند تا نظم آنان را بپذیرید ما هم انسانیم، اگر در روزی خاص سربریدند و به آن بالیدند، اگر برای پول جنگ ساختند و وطن خویش را به آتش وطن دیگران بزرگ کردند، اگر در میدان شهر سازه‌ای ساختند و برابر کودکان دردمند جنگ‌ها را نمایش دادند و به اشک چشم و آه و ناله خود را بزرگ کردند، اگر درد را به میان خانه‌ها بردند، اگر به سوختن مال بسیار گرسنگان را در مرگ خفتند و اگر هزاری درد به میان دنیایمان بود آن را تقدیس و پاس داشتند انسان‌اند و ما انسان نیستیم

ما دوازده جانیم که میدانیم هیچ جای این جهان خانه‌ی ما نیست ما سرگردان دورانیم، بی‌مقصد تنها راه می‌رویم، از همه‌جای دنیا گریزانیم، هیچ جا خاک ما نیست، آخر ما خاکی را برنگزیده که به جبر به ما داده‌اند، اگر رفتیم و خاکی را انتخاب کردیم دیدم که بازهم همان جبر دوربازان است اما لباس تازه‌ای را عاریت کرد و او را پوشید، تنها سرخاب به صورتش زد و دوباره همان درد

بی‌درمان است ما همه آنچه آنان گفتند را دیده و هزاری شنیده‌ایم و می‌دانیم ما تنها جانیم

به دوردست و خاک اجدادی دیدم خشونت را پرستیدند و در میان عاریت آن‌قدر بی‌معنا شد که از آن گذشتند و در میان رؤیاها حالا هر بار به بزک تازه‌ای خشونت را به جای مهر می‌فروشند من همه‌ی آنچه در میان این خاک‌ها دیدم را هر بار در کابوسی دیده‌ام، آخر این‌ها را یک ندا می‌خواند، آن انسان بود که داهیه‌سرایی می‌کرد او با ندایی آسمانی همان شعر دورترها را می‌خواند و به تکرار از زبان بیشمارانی دوباره می‌سرود و من در میان تمام مرزها از دور تا به دیر تنها همان را دیدم که نظمی در میان دشت‌رویان است، نظمی برای خرد کردن استخوان است، پای بر روی کول‌ها و درد بی‌درمان است و من درمانی در دستانم بود که از جنس کودکانم بود، آری کودکانم درمان تمام دردها را در خود داشتند، آنان به ندایی صدای جان را به گوشم می‌خواندند، هر بار به دیدنشان می‌دیدم و درمان را می‌جستم اما مگر کسی حال شنیدن دارد تا این دنیا و این خاک برجاست، این‌ها تنها به جستن همان خاک و در کمین همان مستطیل

می‌گردند، دیگر زمانی برای شنیدنشان نیست اگر دور شوند از نظم عقب می‌افتند بدل به استخوان خواهند شد، تیغ بسیاری که در جلو صف بودند بر تنشان خواهد رفت و می‌دانند اگر این نظم را از یاد برند چرخه‌های این نظم که از تن انسان است وجودشان را خواهد درید

اگر من در برابر تو نشستم و چیزی گفتم، اگر تو برای من سرودی از ندانستن خواندی، میدانم که همه‌اش از روزگاری است که انسان پدید و ما در آن اسیر ماندیم و حال درحالی‌که دستانت را در آغوشم می‌فشرم و پشوانت را بوسه‌ای خواهم زد همه باهم خواهیم رفت، ما بازهم در کنار هم خواهیم بود، باهم به‌پیش می‌رویم و دنیا را برای خود خواهیم کرد، ما حالا چند روزی است که از هر چه سازه که انسان ساخت دوریم، آنان ما را ندا می‌دادند، صدای آرام مادر پس از چندین سال که ساکت ماند در گوشم طنین انداخت و مرا به خویشتن خواند، او مرا خواند تا به آغوشش در بیایم و من درحالی‌که همه معنای زندگی همراهم بود، دستان دختر شبگرد در دستانم و پاهای کودکان هم جانم در کنارم بود به‌پیش می‌رفتم و در میانت لانه می‌کردیم

ما جنگل را مأمن خود ساختیم، اویی که وطن راستین همه‌ی ما بود، اویی که پدر و مادر تمام جانان جهان بود، اویی که تنها در کنار و همراهمان بود، ما آن را خانه کردیم، ما آن را خانه داشتیم که خانه همراهان بود، حالا در حالی میان آن آمدم که همه را دیده‌ام، هر آنچه از وطن در طول این سالها در خودکرده و به هم خورانده‌اند را چشیده و به میانت آمده‌ام، آمدم تا از من بشورانی تمام دردهای دوران را، آمدم تا در آغوشت بخوانم سرود دردمند زیستن را که اینان زهرآگین به درد کردند،

ما در میان تو نفس می‌کشیم، آفتاب از روی ماه تو به رویمان خواهد تابید و آنان پرواز خواهند کرد، آنان به این‌سو و آن‌سو خواهند جهید، حالا همه در کنار هم هستیم تمام هم جانانمان درحالی‌که در جست‌وخیز جان را نفس می‌کشیم، هوا از عطر تو سیراب است و تو جان را به ما فدیه می‌دهی و من مست در هوای تو بر پای مادری که تنومند و درخت زندگی بود نشسته و بازی کودکانم را می‌بینم، کودکانی که حال همه‌ی جانان جهان هستند، آری هر آنچه جان بود فرزندم شد، گاه مادرم بود و گاه پدرم شد، ما از یک‌تن و ریشه بودیم و باهم معنا شدیم و

حـالا ببـین کـه پسـر ارشـدم در حـال دویـدن بـه دنبـال پرنـده‌ای اسـت کـه بـا جست‌وخیزش زندگی را میهمانمان خواهد کرد آنان بعد از چندی پریدن در کنار هم آب خواهند خورد و زندگی را سیراب خواهند کرد، آنان ما را خواهند رهانید از تمام این دردها و ما فراموش خواهیم کرد که انسانی در میـان بـود و حـالا تنهـا جان است که میانمان لانه خواهد کرد

او را دیدم مرد پشمالو بود که با فرزندش به میان ما آمد،

نمی‌دانم او را چه کردند، شاید در خاک اجدادی به جرم گفتن محکوم بـه اعـدام شد، شاید در خاک عاریتی از کار کردن و بی کیک ماندن گرسنگی فرزندش را دید و شاید در خاک رؤیاها آن‌قدر به رنگ پوستش سنگش زدند که کلافه بدین جا آمد و حال، ما او را می‌بینیم،

دختر شبگرد کودکش را در آغوش گرفته است،

او کودک ما است،

فرزنـد دلبنـدم تـو را درد دادنـد و بـه تـو درد آموختنـد و حـالا او را در آغـوش می‌فشاریم، زمان خواهد برد تا ببیند و بداند که هـم جـانیم و امـا در دوردسـتی تـو

خواهی دید که او ساعت‌ها بالای سر خواهرش خواهد نشست تا تشنجش را آرام و به نوازشش او را خواب کند

من در گوش مرد پشمالو خواندم که اینجا همه‌جانیم و آزاری در میانه نیست و او در طول تمام سالیان آن‌قدر آزار دید و آزار را فهمید که می‌داند تنها راه آزار ندیدن آزار ندادن است، او حالا می‌داند که آزاد در آزادی دیگران است و او تمام خط‌کش‌ها را خواهد شکاند، حالا او است که با فریادی بلند هم جانان را فرامی‌خواند تا وطن خود را بسازند و ما ساخته‌ایم، ما در دل این جنگل افرا خانه‌مان را ساخته‌ایم، نه آن را از کسی غصب کردیم، نه به جنگ برای خود خواندیم، نه به پول و ریا از صاحبانش ستاندیم، ما به‌پای پیاده و ندای عاشقانه مادر و پدر حقیقین اینجا آمدیم و حالا خانه‌ی ما همین‌جا است

وطنی که خود آن را ساختیم و می‌پرورانیم و من در حالی بیشمار هم‌وطن خواهم داشت که انسان نیستند آنان تنها جان‌اند، دهانشان آلوده به خواندن انسان نیست و خویشتن را جان می‌پندارند، از دل آن قایق‌ها و دریا بسیاری آمده و کودکانشان را آورده‌اند، ما قدومشان را مهر باران خواهیم کرد که وطن ما پذیرای هم

جانانمان است، به خاک خود را نخواهند داد و در دریا غرق نخواهند شد، آنان خودگزیده که خاکشان اینجاست و آرزوی ما وطنی است که جانش را خویشتن ساخته‌ایم و ساختیم

همه آنان‌هم آمدند پدر و مادر جبری و عاریتی و رؤیاها، مرد هفت‌تیرکش و پیرزن تفنگ‌دار، همه آمدند و آنکه جان را فهمید، آنکه آزار را زشت داشت و آنکه آزادی را خواند و قانونش را یگانه پنداشت هم وطن ما خواهد بود و من درحالی‌که در آغوش دختر شبگرد بودم دیدم که نوادگان پیرزن و مرد هفت‌تیرکش خانه‌ای در وطن ما ساخته‌اند که کارش تیمار است، تیمار جان است نه به بهایی که گردن را کج و داس را بالا آورد که تنها جان را گرامی و زندگی را پاس داشت، حالا آن‌ها هر چه از پرنده و چرنده تا خزنده و دوپا در میان بود را در میان‌همان ساحل امن به آرامشی از درمان میهمان خواهند کرد و ما به خویش می‌بالیم که هم‌وطنانمان آنان‌اند که وطن را باهم ساخته‌ایم،

سرآخر تمام این دوران به میان تمام بودن‌ها تو را در گوشه‌ای از وطن دیدم که آرام خفته‌ای، تو در آغوش کودکانت بودی و آنان در مأمن تو آرام خوابیده

بودند، ای زیبا دوران‌ها، ای بی‌همتای آسمانی، چشمان بی مانندت را بستی و من درون آن چشم‌ها سالیان دراز از زیستن‌ها را دیدم

تو در خاکی چشم گشودی که از پیشتری هزاری یکدیگر را برای تصاحبش دریدند و به هر زخم و زجر گشودند و بستند، مرزها را کشیدند و فرو ریختند، باری به زخم زبان مادرها باری به چشم نظری پدرها و باری به لوندی معشوق در آسمان‌ها، اما آنگاه‌که تو چشم گشودی از این بطالت دوران که هویت بی‌شماران بود هیچ ندانستی و برایت معنایی در میانش نبود که معنا را به مهر و در لا به لای نفس جان‌ها دیدی، لیدی کودکانت از همه‌ی ما بیشتر می‌دانند و به‌روزی که روز دردمندان بود، روز بزرگداشت خرد کردن بود، آنان پیش از آنکه کودکانت را در کیسه کنند، تو را عقیم و با گلوله همسرت را بکشند رفتند، کودکانت رفتند و وطن را به میان ندای درخت‌ها ساختند، به صدای آواز بلبلان کاشتند، شما مرز را خود ساختید و مرز را نه در جبر که به اختیار در خویش کاشتید و حالا از دورتر آمدن ما بر این خاک و این وطن که به دست‌ساخته‌ایم شما هم‌وطن ما بودید و من تو را در میان آغوش کودکانت می‌بینم که همه وطن در آغوش تو است،

تو همه‌ی وطن را در مهر نگاهت فرو خورده و با خودکرده ای و من در مام میهن تو زندگی را جسته‌ام که همبازی کودکانمان است، حالا در میان صحن وطنی که مأمن جان بی‌شماران است می‌دوند، آنچه از کودکان‌اند،

نمی‌دانم کودک کیست،

از چه نوع و نژادی است،

آن کودکان در میان سرزمین ما تنها جان‌اند و زندگی را دوست دارند و ما در هوایی که آن را وطن می‌دانیم تا نهای زندگی، زندگی خواهیم کرد و مرگ هم در دیارمان زندگی خواهد کرد، او حالا هم‌وطن ما است و زندگی را دوست دارد، آن‌ها حالا دورصباحی است که باهم‌اند و من در کنار لیدی دست در دست دختر شبگرد در بلندای وطنی که خویشتنمان با دستان خویش ساخته‌ایم، بازی کودکشان را می‌بینم که جان است.

Idealistic
World

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com